

به نام خدا

فایل عیار سنج برتقال شیرین

نوشته:

رعنا رستگار

انتشارات شقایق

مقدمه:

زندگی را وقتی فهمیدم که فراز و نشیب‌های زیادی را طی کرده بودم،
وقتی توانستم خوشبختی را مزه‌مزه کنم که بدبختی را چشیده بودم،
وقتی معنی آزادی را حس کردم که از اسارت بیرون آمده بودم، وقتی
عشق را فهمیدم که تو را دیدم، من همان پرتقال شیرینم که بعد از تو
شیرینی‌اش را از دست داد.

فصل اول

ساعت نزدیک دو شب بود و تمام مغازه‌های اطراف بسته بودند، نگاهم به چراغ قرمز چهارراه گره خورده بود، هیچ ماشینی از روبه‌روی تاکسی زردرنگی که درونش بودم رد نمی‌شد، اما باید صبر می‌کردم تا چراغ سبز شود، این هم یکی دیگر از قوانینی بود که از آن متنفرم بودم. بالاخره راننده تاکسی تصمیم گرفت از خیر سه ثانیه‌ی باقی‌مانده بگذرد و پایش را روی پدال گاز فشار بدهد. یکی یکی کوچه‌ها را طی کرد و وقتی به کوچه شماره هجده رسید، گفتم:

- خیلی ممنون، همین جا پیاده می‌شم.

در کیف پول چرمی مشک‌ام را باز کردم و اسکناس‌هایی را که بیشتر از یک سال بلا تکلیف نگهشان داشته بودم به پیرمرد تحویل دادم. چمدان مشک‌رنگم را از صندوق عقب ماشینش درآورد و جلوی پایم گذاشت. دسته‌ی چمدانم را به بیرون کشیدم، صدای چرخیدن چرخ‌های آن روی آسفالت بلند شد، با دیدن اسم کوچه لبخندی روی لبم آمد. کوچه‌ی "آقاقیا" همان کوچه‌ای که در فصل بهار گل‌های یاس از اولین خانه بیرون می‌آمد و کنار تابلوی کوچه جا خوش می‌کرد. دسته‌ی چمدانم را کشیدم و از کنار خانه‌ها رد شدم، انگار زمان زیادی نگذشته بود از روزهایی که خودم را به سختی توی

۶ □ پرتقال شیرین

فوتبال پسرها جا می‌دادم و پرستو چه قدر از دستم عصبانی می‌شد که از خیر بازی کردن با او می‌گذشتم. به پنجمین خانه از سمت چپ رسیدم، هنوز هم در خانه سفیدرنگ بود و روی آجرهای سه سانتی‌اش با اسپری نوشته شده بود "آشغال نریز!" از تک پله‌ی جلوی در بالا رفتم. یک سالی گذشته بود از آن وقتی که ساعت سه شب پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفتم یا بهتر است بگویم فرار کردم و حالا همین فرار موجب می‌شد که در مقابل فشردن آن زنگ قدیمی تردید داشته باشم. می‌دانستم راهی برای بازگشت به این خانه باقی نگذاشته‌ام ولی می‌خواستم شانسم را امتحان کنم. انگشتم را آرام روی زنگ فشردم و سریع برداشتم، قلبم بی‌تابانه بر سینه‌ام می‌کوبید و فکر این که از این خانه رفته باشند دیوانه‌ام می‌کرد. با دلهره ضربه‌ای به در زدم که صدای خواب‌آلود نیلا از پشت آیفون آمد، سعی کردم بغض صدایم را پنهان کنم، ولی با لرزشی که به صدایم موج می‌انداخت، گفتم:

- نیلا منم! در رو باز کن!

چندثانیه‌ای گذشت ولی این چند ثانیه برای منی که تمام وجودم مملو از دلهره بود انگار لحظه‌های قبل جان دادن بود. در باز شد و نیلا با چهره‌ای متعجب نگاهش را به من دوخت، چه قدر دلم برای چشم‌های قهوه‌ای‌اش که به بابا رفته بود تنگ شده بود! چه قدر دلم می‌خواست موهای فرفری‌اش را شانه بزنم و برایش بیافم، چه قدر دلم از همه چیز پر بود و چه قدر دلتنگ مسخره‌ترین چیزهای این کوچه و خانواده بودم، روزی که از اینجا رفتم حتی فکرش هم نمی‌کردم که روزی پشیمانی به سراغم بیاید. صدای عصبانی مامان من را از فکر بیرون کشید.

- کیه این وقت شب؟

نیلا زبانش بند آمده بود و مات به من نگاه می‌کرد. صدای پای مامان را می‌شنیدم که هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شد، انگار همان دمپایی‌های مشکی

فصل اول □ ۷

همیشگی پایش بود، نزدیک‌تر شد و نیلا را به عقب هل داد، با چادر نماز گل‌گلی‌اش روبه‌روی در ایستاد، چشمش که به من افتاد خواب از چشم‌هایش پرید و مات به صورتم نگاه کرد، از شرم نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم ولی می‌توانستم لرزش دست‌هایش را از زیر چادر حس کنم و اشکی شدن چشم‌هایش را حدس بزنم، منتظر بودم داد بزند و جوری هوار بکشد که کل همسایه‌ها از خواب بیدار شوند یا حداقل سیلی بزند تا کمی آرامش کند، ولی او هیچ کاری نکرد، فقط چند لحظه‌ای نگاهم کرد و در را محکم به هم زد، شاید به نظرش مستحق جیغ و فریاد هم نبودم.

اشک‌هایم گونه‌هایم را خیس کرده بودند، روی سکوی سنگی افتادم و صدای گریه‌ام بلند شد، با دستم ضربه‌ای به در زدم و گفتم:

- مامان! در رو باز کن همه چیزو برات توضیح... مامان...

نفسم گرفته بود، می‌دانستم تلاش‌هایم بی‌فایده است، ولی تلاش می‌کردم، درست مثل تیمی در فوتبال که می‌داند بازنده است، اما در دقیقه نود هم می‌دود. ولی من نمی‌دویدم، من داشتم زیر این همه مشکل جان می‌دادم. سرم را به در تکیه دادم، نمی‌توانستم به گذشته فکر نکنم، قرار گرفتن بین خانواده و هدف و آرزویم من را به این حال درآورده بود. اگر کسی به من و انتخابم اهمیت می‌داد، اگر مامان درکم می‌کرد و برایم ارزش قائل می‌شد، اگر دایی‌ام سر حرفش می‌ماند، الان من به این شکل جلوی در خانه‌ی خودم ولو نشده بودم، حتی الان هم اگر همه چیز به عقب برگردد و من باز بی‌مهری مامان را حس کنم و بدقولی دایی‌ام را ببینم، نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم و بحران گذشته را به آسانی پشت سر بگذارم.

- نیکا اینجا چی کار می‌کنی؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم، اما دوام نیاوردم. بغضم شکست و دوباره اشک ریختم. پوران جان دو قدمی به سنگ جلوی دری که من رویش

۸ □ پرتقال شیرین

ولو شده بودم، نزدیک شد و گفت:

- دل مامانت خیلی ازت پره... گمون نکنم راحت بده. پاشو بریم خونه‌ی ما!
از روی سکوی سنگی بلند شدم. پوران جان با خنده نگاهی به من کرد و گفت:

- اگه من یادم نرفته بود آشغال‌ها رو بگذارم دم در تو چی کار می‌کردی؟
می‌خواستم تشکر کنم، ولی می‌ترسیدم حرف بزنم و باران چشم‌هایم که به تازگی پایان یافته بود دوباره سر بگیرد. پوران جان کیسه‌ی زباله دستش بود و چهره‌ی من را برانداز می‌کرد، من هم در آن تاریکی غرق چشم‌های سیاهش بودم، آخ که چه‌قدر تیرگی چشمانش شبیه او بود! قدمی نزدیکم شد و گفت:
- من این آشغال رو بگذارم سر کوچه و بیام.

دسته‌ی چمدانم را کشیدم و سمت خانه‌ی روبه‌رو رفتم، خانه‌ای که آجرهایش مثل خانه‌ی خودمان بود و رنگ سبز درش، در شب تیره‌تر از واقعیت به نظر می‌رسید، دلم نمی‌خواست وارد آنجا شوم ولی انگار چاره‌ای نداشتم. منتظر روبه‌روی خانه ایستاده بودم و خاطره‌ها توی مغزم ردوبدل می‌شدند و جای خود را به دیگری می‌دادند، انگار که گالری ذهنم اسلایدشو گذاشته بود. با دست پوران جان که سعی داشت به طرف خانه‌اش هدایت‌م کند از جا پریدم.

- منتظر چی هستی؟ بیا تو خجالت نکش!

بحث، بحث خجالت نبود، موضوع خاطرات و اشتباهاتی بودند که دوباره زنده می‌شدند، هر چند که هنوز نمرده بودند و در وجودم ریشه داشتند. وارد حیاط بزرگ پوران جان شدم، امسال هم مثل همیشه حوض خانه‌اش پر از آب بود و گلدان‌های شمعدانی کنار حوض آب دلبری می‌کردند. کفش‌هایم را درآوردم و کنار جاکفشی جفت کردم. چمدان را از روی زمین بلند کردم و روی موکت‌های خاکی‌رنگ کف خانه گذاشتم. می‌دانستم که او از برخورد هر چیز کثیفی به فرش‌های لاکی کف خانه‌اش چه‌قدر هراس دارد. فضای قدیمی

فصل اول □ ۹

و سنتی این خانه مثل قدیم برایم دوست‌داشتنی بود.
پوران جان اشاره‌ای به تشک گوشه‌ی سالن کرد و گفت:
- اینجا جای منه، اگه روی زمین راحتی که هیچی اگه نه توی اتاق تخت هست.

ملحفه‌ی روی تشک از تمیزی برق می‌زد، هر کس پایش به خانه‌ی او می‌رسید می‌توانست بفهمد که او وسواس تمیزی دارد، نگاهم از تشک چرخید و روی صورتش فرود آمد.

- نه مرسی همین جا روی زمین می‌خوابم.
پوران جان چادرش را از سرش برداشت و کنار مبیل‌هایی انداخت که مشخص بود به تازگی خریده بودند و گفت:
- حاج‌آقا دیروز با دوستاش رفته مشهد... منم تنها بودم، یک‌جورایی خدا تو رو برام فرستاد.

سرم را زیر انداختم و دکمه‌های مانتویم را باز کردم، واقعا تنها چیزی که احتیاج داشتم خوابی عمیق بود که چند ساعتی من را از دنیا دور کند. مانتویم را کنار چادر پوران جان گذاشتم و سمت تشک رفتم، آن‌قدر مشتاق بسته شدن چشم‌هایم بودم که نه دستشویی رفتم و نه حتی زحمت کشیدم که مسواکی به دندان‌های بیچاره‌ام بزنم، دلم فقط خواب می‌خواست! پتوی قرمزرنگی را رویم انداختم. پوران جان با یک پارچ آب از آشپزخانه‌ای که فاقد این بود، بیرون آمد و گفت:

- مثل اینکه امشب حوصله‌ی حرف زدن نداری. بخواب صبح برات صبحونه درست می‌کنم و یک دل سیر اختلاط می‌کنیم.
با سر حرفش را تأیید کردم و زیر پتو رفتم.

حالم بد بود، انگار اصلا توی این دنیا نبودم، به حدی از جنون رسیده بودم که نمی‌دانستم اشتباه کرده‌ام یا نه، فقط می‌دانستم دل همه را شکسته‌ام و در تقاصش کسی دلم را شکسته بود، که برای من "همه" بود.

فصل دوم

یک سال قبل

با عصبانیت در را به هم زدم و داد کشیدم:

- این خاله زنک بازی هاتون داره حالمو به هم می زنه! هفته به هفته دور هم جمع می شید که چی بشه؟ خسته نشدید از بس در مورد عروس اقدس خانم و رنگ موی پوران جان و ابرو برداشتن دختر ملوک خانم و هزار و یک موضوع بی سروته دیگه حرف زدید؟ الان نوبت منه؟
مامان در را باز کرد و گفت:

- این موضوع به مهمونی های ما هیچ دخلی نداره. امروز ثریا زنگ زد و در مورد تو و پسرش حرف زد، منم دیدم زشته روش رو زمین بندازم، گفتم بیان. بلند خندیدم. روی تخت ولو شدم و گفتم:

- مامان یه جووری رفتار نکنید که یعنی از این موضوع اصلا خوشحال نیستید، هر کس ندونه من که می دونم شوهر دادن دختر قبل از بیست سالگی چه افتخار بزرگی برای خاندان شما حساب می شه.

مامان همان طور که سعی در خوردن خنده اش داشت، گفت:

- راست می گی مادر! چرا بدم بیاد؟ پسر به این خوبی! آقای! خوش تیپی! مهم تر از همه خانواده دار و بازاری، مگه سرم به سنگ خورده که دختر

فصل دوم □ ۱۱

بهشون ندم.

- فقط زیادی خوش تیپه!

مامان اخم غلیظی کرد و گفت:

- دارم جدی حرف می‌زنم.

از خداخواسته با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و داد زدم:

- چیه نکنه فکر می‌کنی من حالا تو ابرها سیر می‌کنم، منی که می‌بینی

حوصله‌ی خودمم ندارم چه برسه به یه آویزون مزاحم.

- بسه! حالا کی گفته اصلا تو رو می‌پسندن، بذار امشب بیان، بعد

این جوری قیافه بگیر.

- امشب؟

صدای خنده‌ی بلندم اتاق را پر کرد.

- حتما بهشون بگو تشریف بیارید، ولی اینم یادآوری کن که من تولدم و

نیستم.

آن موقع فکر نمی‌کردم قرار است جریان این‌قدر جدی و پیچیده شود،

وگرنه آرام نمی‌نشستم و دست روی دست نمی‌گذاشتم. آن روز مامان از من

زرنگ‌تر بود. در خانه را قفل کرد و تا پنج دقیقه قبل از آمدن آن‌ها در باز

نشد. عادت مامان بود، از زمانی که پدرم در تصادف فوت کرد، خودش می‌برید

و می‌دوخت، بی‌این‌که نظر من یا نیلا را بخواهد، فکر می‌کرد با پیگیری‌ها و

نگرانی‌های پی‌درپی‌اش جای خالی پدرمان را برایمان پر می‌کند، غافل از

این‌که جای خالی پدر با هیچ چیزی پر نمی‌شود، حتی اگر چراغ جادو هم

داشته باشی باز هم پدری می‌خواهی که پشتت باشد و از تو حمایت کند.



روی تخت نشسته بودم و به قیافه‌ی خودم در آینه نگاه می‌کردم، موهای

نارنجی‌ام حسابی ژولیده بود. صورتی معمولی داشتم ولی رنگ موهایم و آبی

۱۲ □ پرتقال شیرین

چشم‌هایم که از مامان به ارث برده بودم صورتم را از بقیه متمایز می‌کرد، کک‌ومک‌هایی که روی پوست سفیدم بود از زیبایی‌ام کم می‌کرد، ولی همیشه آن‌ها را زیر کرم پودر پنهان می‌کردم. محو صورتم بودم که نیلا آشفته در را باز کرد و گفت:

- نیکا به قرآن مامان الان سخته می‌کنه، اون روسری رو بنداز روی سرت یک دقیقه بیا بشین، این بیچاره‌ها نیم ساعته نشستن.

شال سرمه‌ای‌رنگم را از روی چوب‌لباسی برداشتم و گفتم:

- این بیچاره‌ها می‌تونستن از همون اول نیان.

نگاه نیلا هم سرشار از استرس بود، با این‌که چهارده سال بیشتر سن نداشت، ولی خوب همه چیز را درک می‌کرد. از اتاق بیرون آمدم، فکر می‌کردم باید استرس داشته باشم یا حداقل درونم آشوب باشد، ولی آرام بودم چون تا آن موقع قرار نبود اتفاقی رقم بخورد که آرامشم را به هم بزند.

وارد نشیمن کوچکمان شدم، همه روی مبلمان استیل قدیمی که برای جهاز مامان بود نشسته بودند، اضطراب از چهره‌ی مامان مشخص بود، ثریا خانم هم جوری نگاهم می‌کرد انگار بار اول بود که من را می‌دید، داماد هم که دیگر نگو! سرش را زیر انداخته بود و رنگ لبو شده بود. انگار همگی کمر همت بسته بودند که دیوانه‌ام کنند.

روی صندلی نشستم، روبه‌رویم حاج‌آقا نشسته بود و داشت با تسبیح چوبی صلوات می‌فرستاد. مامان هم که حرف‌هایش با ثریا خانم تمامی نداشت، من بیچاره هم منتظر بودم که کسی بگوید عروس و داماد بروند حرف بزنند تا به این میثم بفهمانم که ما نه امشب و نه هیچ شب دیگر قرار نیست عروس و داماد شویم.

بعد از چند دقیقه حاج‌آقا یک حرکتی زد و هر دوی ما با تأیید بقیه بلند شدیم، بالاخره فرصتی پیش آمد که من کمی از عصبانیتیم را سر او خالی کنم

فصل دوم □ ۱۳

و آخر و عاقبت این خواستگاری مشخص شود. جلوتر از او سمت اتاقم رفتم و در سفیدرنگ قدیمی اتاق را باز کردم و داخل شدم. میثم هنوز وارد اتاق نشده بود که گفت:

- چه اتاق قشنگی!

احساس می‌کردم جملات را از قبل حفظ کرده است و حالا آمده که دیالوگ‌هایش را بگوید و برود، برای همین پوزخندی زدم و گفتم:

- چه زود خوشت اومد!

نگاه خریداری به اتاقم انداخت، چشم‌هایش از روی تخت قهوه‌ای‌رنگم رد شد و سمت کتابخانه و میز تحریرم رفت که مامان از قبل تمیز کرده بود. می‌خواستم سر صحبت را باز کنم که چشمش روی بنری که به دیوار اتاقم وصل بود، ساکن ماند و گفت:

- شنیده بودم که عاشق استانبولی!

- اشتباه شنیدی! من عاشق استانبول نیستم، من عاشق موفقیتیم، استانبول هم پلیه که من رو به موفقیت نزدیک می‌کنه.

میثم خندید و روی تختم نشست و گفت:

- حالا مجبور نیستی این‌قدر سنگین با من حرف بزنی.

اخم‌هایم را درهم کردم و تقریبا داد کشیدم:

- ببین آقا میثم من نمی‌دونم کی به شما چی گفته که به خودتون اجازه دادید و بدون این که یک کلمه با من حرف بزنید، اینجا اومدید و مثلا خواستگاری کردید، ولی هر کی بهتون گفته بیاین اینجا، ازش بترسید چون دشمن‌تونه، منی که می‌بینید هیجده ساله! از پس مشکلات خودمم بر نمی‌آم چه برسه به یک رابطه‌ی جدی! من و شما خیلی با هم فرق داریم، حتی فاصله سنی زیادی هم داریم، می‌دونید من چند سالمه و شما چند سالتونه، اصلا سن هیچی، ما...

۱۴ □ پرتقال شیرین

دستش را توی جیباش کرد و صفحه‌ی گوشیش را روشن کرد و گفت:

- اینا چیه؟

چشمم روی عکس‌هایی که ورق می‌زد خیره ماند. باورم نمی‌شد که...



کل مسیر که دو کوچهای بلند بود را دویدم، به نفس‌نفس افتاده بودم اما اهمیتی ندادم و محکم به در زدم و چند مرتبه زنگ را فشار دادم، می‌خواستم محکم‌تر به در بزنم که بالاخره در را باز کرد و گفت:

- چه مرگته اول صبحی هی زنگ زنگ زنگ! مگه دنبالت گذاشتند؟

داخل رفتم و در را محکم بستم، بلند داد کشیدم:

- خاک بر سرت پرستو! من احمق به تو اعتماد کرده بودم، این بود

جوابش؟

پرستو طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- هی! صداتو بیار پایین ببینم حرف حسابت چیه!

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم و سعی کردم با آرامش برخورد کنم.

- مگه فرار نشد هیچ‌کس نفهمه مدل اون عکس‌ها منم، پس چرا رفتی

عکس‌ها رو گذاشتی کف دست داداشت؟

- چرت‌وپرت نگو نیکا! داداش من روحشم از این موضوع خبر نداره!

استرس تمام وجودم را پر کرده بود، من‌من‌کنان پرسیدم:

- کدوم... کدوم عکسو فرستادی؟

- هنوز چیزی نفرستادم.

با این حرفش نفهمیدم چه جوری دویدم و کفش‌هایم را درآوردم و خودم

را از حال به اتاقتش رساندم. پرستو پشت سرم می‌دوید و از رفتارهایم متعجب

بود.

- می‌شه بگی چی شده؟ مردم از نگرانی!

فصل دوم □ ۱۵

سمت میز تحریرش رفتم و لپ تاپش را باز کردم، ولی پرستو با دستش محکم لپ تاپ را بست و گفت:

- می‌خوای عکس‌ها رو پاک کنی؟ خودم پاک می‌کنم، فقط حرف بزن تا منو نکشتی!

به میز تکیه دادم و سرم را زیر انداختم و گفتم:

- دیشب می‌شدم...

- می‌دونم مامان صبح گفت.

نزدیکش شدم و دستانش را گرفتم و گفتم:

- خودت که می‌دونی من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم، علاقه که هیچی من اصلاً هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم، اینا همه‌ش دسیسه‌های مامانه!

پرستو خنده‌ای به اجبار کرد و گفت:

- هرکس ندونه تو خوب می‌دونی که اون فقط برای من یک عشق تو نوجوونی بود و تمام، یک حس بچگانه که فقط تو خبر داشتی. به نظرم می‌شم پسر خوبیه، به پیشنهادش فکر کن.

- مشکل اینجاست اون دیشب نیومده بود که پیشنهاد بده و بره، اومده بود که خیلی محترمانه تهدید کنه.

- تهدیدی؟ چه تهدیدی؟ با عکس می‌خواست تهدیدت کنه؟ ولی صورت تو که تو عکس مات بود، اصلاً پیدا نبود.

- آره با عکس‌ها ولی نه اون جور که تو فکر می‌کنی، خیلی مرموزتر! دیشب تا رفتیم تو اتاق شروع کردم بهش چیز گفتن که یهو موبایلش رو گرفت جلوم و عکسی از عکس‌هایی که چاپ شده بود رو ورق زد، خشکم زده بود و لال شده بودم. ولی اون خیلی پرروتر از این حرف‌ها بود، گفت عکس‌ها رو دست داداش تو دیده و فهمیده که تو داری می‌فرستی برای مسابقه‌ی خارج از کشور، اون موقع سعی کردم خیلی آروم رفتار کنم، ولی اون شوک اصلی رو

۱۶ □ پرتقال شیرین

- وارد کرد و گفت "دایی تون از این موضوع اطلاع دارند؟!"
- دهان پرستو از تعجب باز ماند و چشم‌هایش گرد شد، آرام گفت:
- آگه داییت بفهمه...
 - آگه دایی بفهمه باید جریان استانبول، تحصیل و رفتن و همه‌ی اینا رو فراموش کنم.
 - کوله‌ام را روی دوشم انداختم و گفتم:
 - فقط عکس‌های من دست داداشت چی کار می‌کرد؟
 - هفته‌ی پیش فایل عکس‌ها رو ریختم رو فلش و دادم به داداشم که بره چاپ کنه، فکر کنم اون موقع عکس‌ها رو یک‌جایی انداخته، می‌شم هم سوءاستفاده کرده و از روش عکس انداخته، ولی امشب حتما سؤال‌پیچش می‌کنم.
 - ببخشید ولی این عشق دوران طفولیتت خیلی آدم مارموزیه!
 - پرستو خنده‌ی کم‌جانی کرد:
 - بعدش چی شد؟
 - هیچی از اتاق اومدیم بیرون، می‌خواستم مخالفتم رو جلوی جمع اعلام کنم، ولی ترسیدم دیوونه بشه و همه چیز رو بگه.
 - پرستو سرش را به نشانه مثبت تکان داد:
 - کار درستی کردی.
 - می‌ترسم، خیلی می‌ترسم! دلم نمی‌خواد زحمت‌های چندین ساله‌م به باد بره.



- کوله‌ام را روی زانوی خم شده‌ام نگه داشتم و سعی کردم کلیدم را توی کوله‌ی شلوغم پیدا کنم که صدای پوران‌جان از پشت سرم آمد.
- نیکا وایسا کارت دارم.

فصل دوم □ ۱۷

بالاخره کلیدم را از توی کوله‌ی شلوغم پیدا کردم. زیپ کیفم را بستم و گفتم:

- سلام! چی شده؟

پوران جان گوشی موبایلش را نزدیکم آورد و گفت:

- ببین مادر هر چی می‌زنم روی عکس بچهم باز نمی‌شه. موبایل را از دستش گرفتم و گفتم:

- چون یادتون رفته اینترنتتون رو روشن کنید.

روی چند عکسی که از طرف پسرش آمده بود، زدم و گفتم:

- ببینید باز شد.

پوران جان گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- بمیرم! پسر من بین این آلمانیا یک تیکه استخون...

نگاهی به عکس انداختم، تفاوتی در ظاهرش ایجاد نشده بود، هنوز همان جور بود، اما امان از پوران جان که قربان صدقه رفتن‌هایش برای پسرش تمامی نداشت، این قدر محو عکس‌ها بود که حتی خداحافظی‌ام را هم نشنید! کلید را توی در چرخاندم و وارد خانه شدم. نیلا روی مبل لم داده بود و داشت تلویزیون می‌دید، مامان هم طبق معمول توی آشپزخانه مشغول حرف زدن با تلفن بود. سمت آشپزخانه رفتم و از توی یخچال بطری آب را بیرون کشیدم و از سرش خوردم. با خداحافظی مامان پشت تلفن فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- می‌شه دو دقیقه بشینی حرف بزیم؟

مامان مثل این که حرف نامربوطی زده باشم، گفت:

- بشینیم؟ دیونه شدی دختر؟! شب مهمون داریم و هزار و یک کار و بدبختی ریخته رو سرم وقت ندارم سرمو بخارونم چه برسه به این که با تو حرف بزیم.

- مهمون؟! -

مامان لبخند زد، کمی آرام شد و گفت:

- آهان! یادم رفت بهت بگم، ثریا خانم صبح زنگ زد و در مورد شماها با هم حرف زدیم و فکر کردیم چون امشب، شب ازدواج حضرت علی و زهراست، شگون داره بله برون بگیریم.
با صدای کوبیده شدن دستم روی میز، درد بدی توی بدنم شعله کشید، داد زدم:

- می‌خواین منو دیوونه کنید؟ آره؟! انگار حرف زدن با شما فایده نداره!
مامان عصبی‌تر از من داد کشید:

- هزار بار بهت گفتم صداتو برا من بلند نکن! هیجده سالته، اگه آدم بشو بودی که تا حالا آدم شده بودی، مشکل این مغز معیوبته، تو تا شوهر نکنی زندگی رو جدی نمی‌گیری، حالا چه هیجده سالت باشه چه چهل سالت، پس بیشین سر جات و حرف زیادی نزن!

- خیلی خب! پس این جوریه! فکر کردین من همین جوری می‌شینم و نگاتون می‌کنم؟ نه خیر من عروسک خیمه‌شب‌بازیتون نیستم که به هر سازی برقصم، لازم باشه هر کاری می‌کنم تا این بازی دو سر باختتون رو به هم بزنم.
با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه بیرون رفتم و کوله‌ام را از روی میبل برداشتم.
- خری دیگه... خرا! کله‌ت بوی قورمه‌سبزی می‌ده، فکر کردی حالا همه مثل این میثم به سرشون می‌زنه که بیان تو رو بگیرن! نه خیر نیکا خانم خودتم بکشی بهتر از این پیدا نمی‌کنی! پسره پولدار و خانواده‌داره...

در خانه را محکم به هم زدم و دیگر صدای مامان را نشنیدم. قدم‌هایم آن قدر محکم بود که هر کس از کنارم رد می‌شد به عصبانیت پی می‌برد.
قرمز بودن چراغ عابر پیاده بیشتر از هر وقتی برایم بی‌اهمیت بود، بوق زدن سمندی که راهش را بند آورده بودم عصبانیتم را بیشتر کرد، توی پیاده‌رو به

فصل دوم □ ۱۹

یک نفر محکم برخورد کردم، اما جوری با خشم نگاهش کردم که فهمید نباید از من با این قیافه انتظار عذرخواهی داشته باشد. بالاخره راه تمام شد و من به آن مغازه‌ی فرش‌فروشی مزخرف رسیدم. با دیدنش توی مغازه نفس عمیقی کشیدم، اما نفس عمیقم هم توانایی پنهان کردن آن حجم از خشمم را نداشت. سمت در رفتم و دسته‌ی فلزی‌اش را کشیدم اما باز نشد، دوباره امتحان کردم، آن قدر محکم کشیدم که صدای لرزیدن شیشه‌ها آمد. میثم از پشت میز بلند شد و سمت در آمد، در را کشید و گفت:

- روی شیشه نوشته "کشویی!"

چشمم به نوشته‌ی قرمز روی در افتاد، نفسم را با عصبانیت بیرون دادم. میثم خنده‌ای کرد و گفت:

- تو بچگی هم همین قدر گیج بودی، یادمه...

- بسه!

فریادم به قدری بلند بود که بتواند عصبانیتم را کم کند. میثم ماتش برد و لبخند روی لبش از بین رفت. کمی آرام‌تر از قبل گفتم:

- تو تا کی می‌خوای خودت رو گول بزنی؟ تا کی می‌خوای پدر و مادرت و بقیه رو اذیت کنی؟ چرا در برابر فهمیدن این قدر مقاومت می‌کنی؟

میثم سمت صندلی چرخان پشت میز رفت، شاید با این کارش می‌خواست بگوید "بیا تو... بعد این قدر داد و بیداد کن!" روی صندلی نشست و گفت:

- خوبه! حداقل یخت آب شد.

خوب می‌دانستم، این کارها را می‌کرد تا من را دیوانه کند، از در فاصله گرفتم و دستم را روی میز گذاشتم و به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- الان نمی‌فهمی ولی یک روز به خودت می‌آی و می‌بینی زندگیتو پای تصمیم اشتباه امروزت گذاشتی، اگه فکر کردی من بچه‌م، زودباورم و کم‌توقع، سخت در اشتباهی، من اون دختری نیستم که تو فکر می‌کنی.

۲۰ □ پرتقال شیرین

میثم از روی صندلی بلند شد، نزدیکم آمد و گفت:

- حرف امروز من، تصمیم امروز و دیروز نیست، من خیلی وقته بهت علاقه دارم و تا امروز پای این حسم ایستادم، اون قدر هم مرد هستم و جنم دارم که بتونم از پس یک زندگی دونفره بربیام.

سری از روی تأسف تکان دادم و گفتم:

- ولی هنوز اون قدر مرد نشدی که حرف منو بفهمی، بحث من خوب یا بد بودن تو نیست. مشکل منم! من اون قدر خانم نشدم که از پس زندگی دونفره بربیام. من تو سرم پر از آرزو و رؤیا و خیال و چیزهای هیجان انگیزه که قطعاً برای تو همه شون مسخره ست، من می خوام دنبال این رؤیاها برم، می خوام برم از ایران، قولشم از دایی گرفتم، ولی تو این وسط وصله ی ناجوری! داری همه چی رو می ریزی به هم اونم بدون این که خودت بفهمی.

- خب که چی؟! یعنی ازدواج کردنت مانع همه ی اون آرزوها و رؤیاها می شه؟

- بیا با هم روراست باشیم. نزدیک یک سال پیش دایی بهم قول داد که برای ادامه تحصیل بفرسته منو ترکیه، من یک ساله دارم ترکی می خونم، درس می خونم و تمام تلاشمو می کنم که دایی پشیمون نشه، پس لطفا هرچه زودتر از زندگی من برو بیرون!

میثم بی آن که ناراحتی به خودش راه بدهد، به میز تکیه داد و گفت:

- مگه کسی رو که ازدواج کرده توی دانشگاه های ترکیه راه نمی دن؟

با عصبانیت بند آویزان از کوله ام را دور دستم تاباندم و با صدایی که بلندی اش از اختیارم خارج شده بود، داد کشیدم:

- تو نمی فهمی داری چه بلایی سر جفتمون می آری!

با آرامش لبخندی زد، بند کوله ام را توی دست گرفت و گفت:

- خانم عاقل! چه زود عصبانی می شی!

فصل دوم □ ۲۱

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و با خودم کلنجار رفتم تا هر چه فحش بد بلد هستم نثارش نکنم، نفس عمیقی کشیدم و با ساییده شدن دندان‌هایم روی یکدیگر غریدم:

- مواظب باش امشب نزدیک خونه‌ی ما آفتابی نشی.
کوله‌ام را از دستش کشیدم و سمت در رفتم، هنوز بیرون نرفته بودم که گفت:

- نگفتی چه گلی دوست داری برات امشب بیارم.
رسمًا قصد داشت با حرف‌هایش دیوانه‌ام کند، اما چه سودی از شنیدین فحش‌هایم می‌برد؟ چه سودی از دیوانه کردنم می‌برد؟ به راستی او از این ازدواج مزخرف چه سودی می‌برد؟



وارد خانه که شدم با همان لباس‌ها روی تخت افتادم و خوابیدم، همیشه در بدترین شرایط می‌خوابیدم، راه فرار خوبی بود. البته تا وقتی تأثیر خودش را داشت که مشکلاتم تا همین حد بود.
با پس زده شدن ملافه از رویم از خواب بلند شدم، زن‌دایی‌ام خندید و گفت:

- پاشو عزیزم حالا بقیه‌ی مهمونا می‌رسن زشته چشمت خواب‌آلود باشه.
روی تخت نشستم و در فکر این بودم که در جواب زن‌دایی‌ام که از همه چی بی‌خبر بود چه بگویم؛ که نیلا در اتاق را باز کرد و با دستی پر از لباس داخل شد و گفت:

- بیا آبی مامان لباس‌ها رو اتو کرده.
دیگر کاسه‌ی صبرم داشت لبریز می‌شد، از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، دایی‌ام روی مبل نشسته بود و نگاه به تلویزیون داشت، نهایت تلاشم را می‌کردم تا خشمم را فروکش کنم، روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

۲۲ □ پرتقال شیرین

- دایی مگه شما قول نداده بودی؟ اینه رسمش؟ گفتمی باید معدلت عالی بشه، گفتم چشم دایی جان! گفتمی می‌ری کلاس زبان مدرک زبان انگلیسیست رو می‌گیری، گفتم چشم، مدرک انگلیسی که هیچی ترکی هم رفتم گرفتم. گفتمی دور بازیگری رو خط می‌کشی، گفتم چشم! دیگه باید چی کار می‌کردم که نکردم!

نگاهش را سرد از صفحه‌ی تلویزیون کند و گفت:

- دایی جان اون مال زمانی بود که میثم نیومده بود خواستگاریت.

بلند خندیدم و گفتم:

- یعنی با اومدن اون همه چی تموم شد؟ با بقیه هم همین‌جوری قرارداد می‌بندید؟! چه جوری می‌تونید این‌قدر بدقول باشید.

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خجالت بکش نیکا خانم! این جوری حرف نمی‌زنن با بزرگ‌تر.

دایی آرام از روی مبل بلند شد و گفت:

- من میثم و پدرش رو خیلی خوب می‌شناسم، چندین ساله با هم توی بازار همکاریم، دایی جان من نمی‌آم به خاطر بچه‌بازی‌هات هم آینده‌ی تو رو نابود کنم و هم آبروی خودمو ببرم که.

بلند داد کشیدم و گفتم:

- متأسفم ولی اگه منو جدی نگیرید مجبورم آبروی چندین و چند ساله‌تون رو ببرم.

دایی از خشم سرخ شد، چند قدمی نزدیک آمد و از زیر دندان غرید:

- مواظب باش کار بی‌خود نکنی، وگرنه نمی‌دارم پاتو از خونه بیرون بذاری، چه برسه به ایران!

سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم، می‌خواستم حرفی بزنم که مامان من را سمت اتاقم هل داد و گفت:

فصل دوم □ ۲۳

- لباس‌ها تو می‌پوشی و تا نگفتم پاتو از این اتاق بیرون نمی‌گذاری، وگرنه پاتو قلم می‌کنم.

- نکنه اینجا بازداشتگاست؟! مامان در اتاق را به رویم بست و گفت:

- آره بازداشتگاست، تو هم بازداشتی.

به در تکیه زدم و نفسم را با عصبانیت بیرون دادم، نیلا با لبخند ریزی که به لب داشت، نزدیکم آمد و گفت:

- می‌شه من آرایش کنم؟ تنها صدای داد خودم را شنیدم:

- خدایا دارم دیوونه می‌شم!



روی صندلی نشسته بودم و نگاهم به سبدهای تزیین شده روی میز گره خورده بود، درون یکی از سبدها چند تا چادر سفید بود و دورتادور سبدها را گل‌های سفید و صورتی پر کرده بود، یکی دیگر از سبدها هم پر از رز قرمز بود و وسط سبدها، یک جعبه خودنمایی می‌کرد.

ثریا خانم بالاخره دست از حرف زدن با مامان کشید و گفت:

- نیکا جان عزیزم برو پیش میثم بشین!

از روی صندلی بلند شدم و سمت میبل سه نفری رفتم که میثم و حاج‌آقا رویش نشسته بودند، با آمدن من حاج‌آقا بلند شد و گفت:

- راحت بشین عزیزم!

چه قدر دلم می‌خواست همه را خفه کنم، چه قدر دلم از این سکوتی که کرده بودم گرفته بود!

ثریا خانم جعبه‌ی روی سبدها را برداشت و گفت:

- امشبم که شب ازدواج حضرت علی و زهراست، دیگه از این شب بهتر

۲۴ □ پرتقال شیرین

برای نشون کردن عروس قشنگمون پیدا نمی‌شه! بیا مادر اینو دستش کن.
میثم جعبه را از مادرش گرفت، حالم داشت از خودم به هم می‌خورد، این اولین بار بود که این جوری ساکت نشسته بودم و داشتم زیر حرف زور کمر خم می‌کردم، همیشه به خاطر زیر حرف زور نرفتن و یک‌دنده بودن از مامان کتک می‌خوردم، اما این بار... کاش بدترین کتک‌ها را می‌خوردم و الان اینجا نبودم!

- دستت رو می‌آری جلو؟

دستم را از روی پایم برداشتم و جلو بردم. میثم در جعبه را باز کرد و حلقه را بیرون آورد. یک حلقه با طلای سفید که نگین بزرگی رویش خودنمایی می‌کرد. توی آن لحظه نگاهم به مامان و دایی خیره مانده بود. او حلقه را دستم کرد و بقیه دست زدند و من چه قدر با خودم جنگیدم که گریه نکنم. باید صبر می‌کردم تا زمان بگذرد و نقشه‌ام را اجرا کنم. میثم نگاه شرمساری به من انداخت، انگار خودش می‌دانست چه قدر از او متنفرم، فقط دلم به حالش می‌سوخت چون تا چند روز دیگر جایمان عوض می‌شد.

ثریا خانم نزدیکمان شد، من و پسرش را بوسید و گفت:

- حالا کی تاریخ عقد رو مشخص کنیم؟!

میثم و حاج‌آقا خندیدند، ثریا خانم با لبخند پهنی که به صورت داشت، ادامه داد:

- خب چیه؟! تو کار خیر که استخاره نمی‌کنند. این دوتا هر چه زودتر به هم محرم بشند بهتره!

مامان هم از ثریا خانم حمایت کرد و گفت:

- منم با شما موافقم. هرچه زودتر بهتر! نظر شما چیه آقا داماد؟

- والا منم با شما موافقم، ولی فکر کنم نظر نیکا مهم‌تر باشه.

نگاه همه روی من ثابت شد، خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

فصل دوم □ ۲۵

- به نظرم هفته‌ی دیگه یا دو هفته دیگه خوب باشه.

مامان و دایی داشتند از تعجب شاخ درمی‌آوردند، میثم هم نیشش تا بناگوش باز بود، ثریا خانم که از حرف من خوشش آمده بود، گفت:

- به‌به! دیگه بهتر از این نمی‌شه! از فردا می‌رید دنبال کارهاتون که تا یکی دو هفته‌ی دیگه تموم بشه.

میثم باز هم لبخند بر لب داشت و چیزی نمی‌گفت. مامان با چشم و ابرو به نیلا اشاره کرد که شیرینی‌های روی میز را تعارف کند، نیلا هم شتابزده از روی صندلی بلند شد و رولت‌های چیده شد توی ظرف را به مهمان‌ها تعارف کرد، همه می‌گفتند و می‌خندیدند، ولی من مات به آن نگاه می‌کردم، واقعا بدبخت کردن من و میثم این قدر خوشحالی داشت؟! اگر بلایی که سر من داشت می‌آمد، سر خودشان هم می‌آمد باز می‌خندیدند؟ یعنی اگر پدرم بود طرف مامان را می‌گرفت یا من را؟ اصلا مگر مادرها نباید بچه‌هایشان را درک کنند، پس چرا مامان هیچ وقت من را نمی‌فهمید؟ چرا داشتند برای آینده‌ام تصمیم می‌گرفتند؟ مگر آینده‌ی من مال من نبود؟ مگر آن‌ها تلاش‌هایم را برای یاد گرفتن زبان ترکی و هر چیزی که مربوط به آینده بود نمی‌دیدند؟ چرا خودشان را عقل کل می‌دانستند؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ و اگر تا صبح هم مراسم بله‌بران ادامه داشت، من می‌توانستم برای اتفاقات اخیر سؤال طرح کنم، اما خاتمه‌ی این مهمانی را حاج‌آقا اعلام کرد، از روی صندلی استیل قدیمی بلند شد و گفت:

- ما دیگه زحمتو کم کنیم.

مامان هم مثل همیشه از روی صندلی بلند شد و این جمله تکراری را گفت:

- نه حاج‌آقا چه زحمتی! تشریف داشتید.

ثریا خانم کیفش را از روی مبل برداشت و رو به مامان گفت:

- خیلی ممنون زهرا جون! حالا فردا بهت زنگ می‌زنم.
- همراه مامان برای بدرقه‌ی آن‌ها همراه شدم، حاج‌آقا در چوبی را که برای وارد شدن به سالن بود، باز کرد و وارد پاگرد شد، میثم و مادرش هم از او تقلید کردند و هر سه مشغول پوشیدن کفش‌هایشان شدند، ثریا خانم و مامان دوباره مشغول خداحافظی کردن شدند، حاج‌آقا اولین کسی بود که سمت در فلزی رفت و آن را باز کرد، برای دومین بار زیر لب خداحافظی کرد و خارج شد، پشت سرش ثریا خانم و میثم نیز خارج شدند، می‌خواستم در را ببندم که یک مرتبه میثم میان در نمایان شد و گفت:
- ببخشید! دو دقیقه بیشتر حرف نمی‌زنم!
- همین حرف میثم باعث شد که مامان داخل خانه بشود و در را تا نیمه ببندد. منتظر نگاهش کردم، میثم توی چشمانم زل زده بود و حرفی نمی‌زد، خندیدم و گفتم:
- می‌خوای تا صبح همین جا وایسی؟
- نه، راستش... خیلی ممنون! واقعا ممنون!
- خواهش می‌کنم! دیگه؟
- هیچی!
- می‌خواستم در را ببندم که میثم دوباره سرش را آورد توی خانه و گفت:
- یک لحظه!
- کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- نمی‌خوای حرف بزنی؟
- چرا می‌گم، فقط، چیزه... می‌گم فردا ظهر می‌آی بریم نهار بیرون.
- حوصله‌ی بحث نداشتم، برای همین گفتم:
- ساعت دوازده منتظرتم!
- چشم‌هایش گرد شد و خیره به من ماند، حال‌م از مردهایی که غرور

فصل دوم □ ۲۷

نداشتند به هم می خورد، میثم هم انگار خالی از هر غروری بود، ماندن بیشترم را جایز ندانستم و گفتم:

- اگه چیز دیگه‌ای نیست خداحافظ!

میثم از در خانه دور شد و خداحافظی کرد. در را به هم زدم و سمت ورودی برگشتم. مامان و بقیه با تعجب نگاهم می کردند. نگاهی به چهره‌های متعجیشان انداختم و گفتم:

- هان! چیه؟! ناراحتید آبروتون رو نبردم؟

مامان خوشحال سمتم دوید، سرم را بوسید و گفت:

- قربونت برم که سرت به سنگ خورد و آدم شدی.

خودم را از بغل مامان جدا کردم و چیزی نگفتم. دایی هم با زن دایی خداحافظی کردند و رفتند، من هم لباسم را درآوردم و بلوز شلووار راحت خودم را پوشیدم، می خواستم بخوابم که یک چیز اضافه به دستم احساس کردم، نگاهم روی حلقه ثابت ماند. یعنی چه قدر می ارزید؟!



- نمی‌خوای بیدار شی عروس خانم؟!

چشم‌هایم را به سختی باز کردم و ملافه را از رویم پس زدم، پرستو لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد، روی تخت نشستیم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- ساعت دوازده‌ست، اگه دوست داشتی بلند شو!

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم، ملافه را کناری انداختم و روی تخت نشستم و با دست چپم چشمم را ماساژ دادم که پرستو دستم را محکم گرفت و نگاهش روی حلقه‌ی توی دستم ثابت ماند، بعض توی گلویش را حس کردم، برق اشک توی چشم‌هایم مشخص شد، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد. لبخند تلخی روی لبم پدیدار شد، دست‌هایم را گرفتم

۲۸ □ پرتقال شیرین

و گفتم:

- دیدی گفتم هنوز عاشقشی! خندیدی گفتمی نه یه حس بچگانه بود، آدم با یه حس بچگانه این جور می شه؟ آخه آدم با رفیق خودشم رودرواسی می کنه؟

مامان از بیرون بلند داد زد:

- مامان پاشو! میثم دم در منتظرته.

پرستو با دستش اشک هایش را پاک کرد، از روی تخت بلند شد، سرش زیر انداخت و گفت:

- من می رم، ببخشید مزاحمت...

از روی تخت پریدم پایین و محکم بغلش کردم و فشردمش، با این که عطر تنش چندان باب میل نبود، اما آن قدر بو کشیدم تا ریه هایم پر از عطر شیرینش شود، از بغلم بیرونش کشیدم و جفت بازوهایش را فشار دادم و توی چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- به من نگاه کن! آخه دیوونه من که نمی خوام زن این پسره بشم که تو این جور بغض کردی و عزا گرفتی!

پرستو با صدایی گرفته و بغض آلود گفت:

- چرا زنش نشی؟ میثم پسر خیلی خوبیه!

- آره هست، پسره خوبیه، ولی نه برای من! برای تو! بابا تو از وقتی فنچ بودی و می اومدی توی کوچه ی ما تا بازی کنی نگاهت روی میثم بود. همیشه توی تیمی می رفتی که اون توش باشه. منو که نمی تونی گول بزنی.

پرستو خنده ی تلخی کرد و گفت:

- یک جور حرف می زنی انگار اومده خواستگاری من! نه نیکا جون، عاشق شما شده، الانم پشت در منتظرته.

داشت سمت در می رفت که نگذاشتم، روبه رویش ایستادم و محکم و با

قاطعیت گفتم:

- من یک کاری می‌کنم میثم دست از سرم برداره، نقشه‌م حرف نداره. اما بقیه‌ش به تو بستگی داره.

- چه نقشه‌ی پلیدی تو سرت داری؟!

خنده‌ی مرموزانه‌ای کردم و گفتم:

- تو فعلا بشین و تماشا کن! اما بعدش نوبت توئه!

پرستو خندید و با لذتی که در صدایش مشخص بود، گفت:

- تو بهترین رفیقی هستی که آدم می‌تونه داشته باشه.

محکم گفتم:

- قسم می‌خورم یک کاری کنم تو به میثم بررسی! تا آخرین نفسم هم پای این قولم می‌مونم.

با صدای داد مامان از پرستو فاصله گرفتم و در کمدم را باز کردم، مانتوهایی را که به چوب‌لباسی بود ورق زدم تا لباس مناسبی برای اولین قرارمان انتخاب کنم. پرستو با قدم‌های آرام کنار کمد آمد و گفت:

- نگفتی نقشه‌ت چیه؟!

مانتوی مشکی‌رنگم را از توی کمد انتخاب کردم و گفتم:

- نقشه‌ی به این خوبی رو که لو نمی‌دن، تو فعلا برو با میثم سلام و علیک کن و یک‌جوری رفتار کن که یعنی خیلی خوشحالی و اصلا ناراحت نیستی! پرستو مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- احساس نمی‌کنی یک جای نقشه‌ت می‌لنگه!

- هان! چیه؟! انتظار داری بهت بگم بری به پاش بیفتی!

از بین شال و روسری‌هایم شال آبی‌رنگی بیرون کشیدم و شلوار جینم را که به رنگ شالم می‌خورد پوشیدم. پرستو بالاخره دست از جویدن ناخن‌هایش برداشت و گفت:

۳۰ □ پرتقال شیرین

- پس من نقشه رو اجرا می‌کنم، فعلا!

با رفتن پرستو من هم آبی به دست و صورتم زدم و با آرایش، کمی چهره‌ام را قابل تحمل کردم، با این که مهم نبود او در مورد چه فکری کند، اما دلم می‌خواست تمیز و زیبا به نظر برسم، نمی‌خواستم با بی‌توجهی به خودم، نشان بدهم که مشتاق به این ازدواج نیستم. به گمانم میثم نیم ساعتی پشت در ایستاده بود، حالا باید کلی به خاطر این دیر کردن از او غر می‌شنیدم. بندهای کتانی سفیدم را بستم و از در بیرون رفتم. با خارج شدن من پرستو هم صحبت با میثم را تمام کرد و سمت خانه‌شان رفت.

میثم با دیدنم لبخندی روی صورتش نمایان شد و زیر لب سلامی کرد، من هم سلامش را بی‌جواب نگذاشتم و با قدم‌های آرام سمت ماشین شاسی‌بلندش قدم برداشتم، در ماشین را باز کرد و گفت:

- بفرمایید!

لبخندی زدم که مطمئن بودم او نیز به مصنوعی بودنش پی برد، با ناز و ادا سوار ماشین شدم و او در را بست، از وقتی تصمیم گرفته بودم این نقشه‌ی شوم را انجام بدهم، دلم برای میثم می‌سوخت و دیگر به نظرم زشت و بد به نظر نمی‌رسید، بلکه خوب جلوه می‌کرد و این خوب جلوه کردن حساسی به چشم‌های درشت قهوه‌ای و صورت استخوانی‌اش می‌آمد. واقعا اگر سودای رفتن و موفقیت را نداشتم، اگر این‌قدر اهدافم برایم مهم نبود شاید رام مهربانی‌هایش می‌شدم، شاید عشقش به قلبم نفوذ می‌کرد و من هم عاشق می‌شدم، اما من! من عاشق آرزوهایم بودم که برایم تبدیل به هدف شده بود. قلب من توسط آرزوهایم تسخیر شده بود و جای هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگری را نمی‌گرفت.

میثم سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد، چشمم به ساعت ماشین افتاد، دوازده و چهل دقیقه بود و این بیچاره چهل دقیقه‌ای پشت در ایستاده بود و

فصل دوم □ ۳۱

حالا هیچ اعتراضی نمی کرد، البته باید عادت می کرد، چون پرستو در زندگی بیشتر از اینها منتظرش می گذاشت.

بی هیچ حرفی ماشین را حرکت داد و از کوچه خارج شد، سیم "آی یو ایکس" آویزان از ضبط را برداشتم، می خواستم به گوشی وصلش کنم که میثم گفت:

- صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

چشمانم را از خیابان تقریبا خلوت گرفتم و منتظر نگاهش کردم، آن قدر حرف نزد تا به چراغ قرمز رسیدیم، پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

- راستش من و تو درباره ی زندگیمون هیچ حرفی با هم نزدیم.

چه عجب! بالاخره فهمید که وقتی دو نفر می خواهند با هم ازدواج کنند باید قبلش با هم حرف بزنند و بفهمند آیا به درد هم می خوردند یا نه! اصلا در مورد سرانجام ازدواجشان فکر کنند، بالاخره ازدواج که بچه بازی نیست، بحث یک عمر زندگی است! کی سر آینده و زندگی اش قمار می کند؟ به نظرم ازدواج هایی که با چند جلسه خواستگاری صورت می گیرد یک قمار است، مگر می شود آدمی را با چند ساعت یا حتی چند دقیقه حرف زدن شناخت؟ مادر بزرگم همیشه می گفت ازدواج یک هندوانه ی در بسته است، حرفش مثال اشتباهی نبود، اما حتی وقتی آدم هندوانه هم می خورد چند ضربه ای به او می زند و کمی این طرف و آن طرفش می کند تا بتواند بفهمد به درد می خورد یا نه! نمی دانم چرا اما احساس می کردم برای هیچ کس مهم نیست که داخل هندوانه ی در بسته ی زندگی ما چه خبر است، خانواده ی من که معتقد بودند بهتر از میثم وجود ندارد و در آسمان باز شده و ایشان قدم روی چشم همه گذاشتند و به زمین آمدند. اما من حق داشتم با سؤال هایم او را به چالش بکشم و کمی با ضربه هایم به این هندوانه، خوب بودن نقشه ام را بسنجم. سؤالی را که توی ذهنم برایش آماده کرده بودم به زبان آوردم تا بسنجمش!

۳۲ □ پرتقال شیرین

- تو باید یک قولی بهم بدی.

- چه قولی؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

- قول بده بعد این که عقد کردیم بریم ایتالیا یا آمریکا!

میثم خندید و لحظه‌ای خیره‌ام شد و گفت:

- همین؟! مگه تو نمی‌خواستی بری ترکیه؟!!

- اون مال قبل آشنایی با تو بود، دیشب داشتم به این فکر می‌کردم من که

به انگلیسی مسلطم، پس چرا نرم آمریکا یا حتی می‌تونم ایتالیایی یاد بگیرم،

آخه می‌دونی من حافظه‌ی خوبی دارم.

توی دلم داشتم می‌خندیدم به این تعریف‌های الکی که از خودم می‌کردم،

زبانم خوب بود اما مسلط نبودم.

- اما من حافظه‌م خوب نیستم!

- طوری نیست من کمکت می‌کنم، هر چی باشه شریک زندگی هم داریم

می‌شیم.

با صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان فهمیدیم چراغ سبز شده، میثم

پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

- باشه قول می‌دم، فقط بذار پیگیری‌هاش رو بعد عقد انجام بدم، چون

الان واقعا وقت ندارم.

"باشه؟! به همین سادگی! بدون این که بپرسد هزینه‌ی زندگی در آمریکا

یا ایتالیا چه قدر است؟ بی‌این که با خودش کنار بیاید که با غربت خارج

می‌تواند بسازد یا نه؟ یا اصلا خانواده‌اش موافقت می‌کنند یا نه؟ اصلا همه‌ی

این‌ها به کنار به این فکر نمی‌کند که قرار است در آمریکا از چه راهی پول

دریابورد؟ اصلا چه جوری می‌خواهد برای من و خودش ویزا بگیرد؟ او من را

چه فرض کرده؟ بچه یا یک حیوان شاخ‌دار! با خودش فکر کرده "هر چی

فصل دوم □ ۳۳

گفت می‌گم باشه، بعد هم خرم از پل می‌گذره دیگه!" نه خیر آقا میثم متأسفانه من نه خرم، نه بچه!

با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشتیم، گفتم:

- باشه عجله‌ای نیست. فقط من نباید قولی بدم؟

- نه نمی‌خواه قولی بدی، فقط یک چیزی می‌پرسم راستش رو بگو.

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- چی شد که نظرت برگشت؟ تو که قصد جونمو کرده بودی.

در همان حین فرمان را چرخاند و وارد پارکینگ رستوران شد. منتظر نگاهم می‌کرد و من جوابی در آستین نداشتم که تحویلش بدهم، برای همین فرصت را مناسب دیدم و گفتم:

- بذار سر ناهار با هم حرف می‌زنیم.

در ماشین را باز کردم و همراه او از پارکینگ خارج شدیم و سمت رستوران رفتیم، میثم در را باز کرد و هر دو داخل شدیم. رستوران مجللی بود، کف سالن سرامیک‌هایی با طرح سنگ مرمر بود و مبلمان‌های استیل به رنگ کرمی و طلایی داشت، همه با لباس‌های مجلسی و شیک نشسته بودند. نگاهم به لباس‌های خودم افتاد، با وجود این میثم تازه به دوران رسیده بهتر از این نمی‌شد، حتما باید پولش را به رخ می‌کشید وگرنه روزش شب نمی‌شد، شاید هم اتفاقات اخیر باعث طرز فکر احمقانه‌ی من شده بود و او تنها قصدش برگزاری قرار عالی بود، ولی من وقتی از یکی دلخور بودم حتی بهترین رفتارها از طرف مقابل هم برایم خوب به نظر نمی‌رسید، اما امان از وقتی که از یکی خوشم می‌آمد، اگر طرف قتل هم می‌کرد می‌گفتم حتما مقتول دلش خواسته بمیرد، این هم یکی دیگر از خصوصیات بدم بود.

سمت میز و صندلی کنار دیوار رفتیم. صندلی را پیش کشیدم و قبل از این که او بنشیند نشستیم، صندلی‌هایش برعکس آنچه تصور می‌کردم خیلی

۳۴ □ پرتقال شیرین

راحت بود، روی میز یک جادستمالی چینی بود که دستمال‌ها مثلثی شکل بینش قرار گرفته بودند و نمک و فلفل پاشی که روی میز بود به شکل اهرام ثلاثه‌ی مصر بود با این تفاوت که جنسشان شکستنی بود و سفیدرنگ بودند. میثم دو دستش روی میز به همدیگر قفل شده و مشخص بود داشت با خودش فکر می‌کرد. با سنگینی نگاهم سرش را بالا آورد و توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شد؟

- می‌دونم بعضی چیزها رو نمی‌شه تعریف کرد، راستش من با خودم کنار اومدم، به این فکر کردم که آخرش که چی! بالاخره هر کس باید ازدواج کنه، حالا چه امسال چه سال دیگه. چیزی که مهمه اینه که ازدواج موفق داشته باشه و به نظر من عامل اصلی این که یک ازدواج موفق باشه عشقه، وقتی دو نفر عاشق هم باشند همه چی قشنگ می‌شه، من وقتی علاقه‌ی تو رو دیدم به این فکر کردم که ما نصف راه رو رفتیم و شانس اینو داریم که یک زندگی موفق داشته باشیم. این بود که کوتاه اومدم.

خودم هم نمی‌دانستم این حرف‌ها را از کجا آورده بودم و چه جوری می‌توانستم به این راحتی دروغ بگویم و سر میثم بیچاره را کلاه بگذارم، اما این من نبودم که باعث خارج شدن این کلمات از دهانم بودم، مقصر کسانی بودند که هیچ درکی از من نداشتند و خوشبخت شدنم را وابسته به پسری مثل میثم می‌دیدند، من هم بی‌تقصیر بودم. تنها سودش این بود که فهمیدم در بازیگری استعداد زیادی دارم.

میثم منوی روی میز را سمت خودش کشید و گفت:

- می‌دونم من خیلی خوشحالم که با خودت کنار اومدم، آخه اولش خیلی ترسیدم، ولی الان خوشحالم! اونم خیلی زیاد! الانم...

وسط حرفش پریدم:

فصل دوم □ ۲۵

- این بحث رو تمومش کن! الان فقط سفارش بده.
میثم لبخندی به لب نشانده و مینو را باز کرد و پرسید:
- چی می‌خوری؟
- هر چی تو بخوری، فرقی نمی‌کنه.
بله! فرقی نمی‌کرد چون تنها چیزی که مهم نبود، فعلا غذا و این حرف‌ها بود، باید صبر می‌کردم و این لحظات اجباری را پشت سر می‌گذاشتم. میثم مینو را زیرورو کرد و گفت:
- من استیک گوشت می‌خورم.
از انتخابش خوشحال بودم، چون خودم هم استیک دوست داشتم، بالاخره یک چیز دوست‌داشتنی این میان پیدا شده بود. میثم گارسون را صدا کرد و دوتا استیک سفارش داد، برق خوشحالی را از چشم‌هایش می‌خواندم و نمی‌توانستم عذاب‌وجدان نگیرم. باید خودم را آرام می‌کردم، چون خودش باعث شد من این تصمیم را بگیرم.
با رفتن گارسون میثم فضا را مناسب دید و گفت:
- نیکا می‌گم نظرت چیه بعد ناهار بریم دنبال کارهای عقدمون؟
همان‌طور که مشغول بازی با دستمال‌کاغذی روی میز بودم، گفتم:
- بریم من کاری ندارم.
میثم ذوق‌زده دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:
- من یه دوستی دارم باغ تالار داره، باغ تالارش هم خیلی خوبه، مطمئنم خوشت می‌آد، بعد ناهار بریم اونجا؟
- آره حتما! می‌دونی چیه من فضای باز رو برای عقد و اینا خیلی دوست دارم، یه عکس هم چند وقت پیش دیدم توی فضای باز و جایگاه عروس و داماد پر از گل‌های صورتی و سفید بود، خیلی قشنگ بود. بعد لباس عروس هم سفید بود ولی تو بالاتنه‌ش گل‌های ریز صورتی کم‌رنگ کار شده بود.

۳۶ □ پرتقال شیرین

- صورتی دوست داری؟

- شاید باورت نشه ولی من همه‌ی رنگ‌ها را دوست دارم، برای همینم هست که اتاقم رنگی رنگیه!
میثم خنده‌ای کرد و گفت:

- اتاقت که هیچی، خودتم رنگی رنگی هستی، یک وقت‌هایی خوشی، یک وقت‌هایی مهربون، یک وقت‌هایی می‌خوای کله‌ی منو بکنی، یک وقت‌هایی هم این جوری قشنگ قشنگ نگام می‌کنی.

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- توام یک وقت‌هایی با این حرف‌ها بدجوری کمک می‌کنی که این عشق یک‌طرفه دوطرفه بشه.
چشم‌هایش از تعجب درشت شد و با خنده‌ای که نمی‌توانست مهارش کند، گفت:

- اوه! تو می‌خوای منو سکنه بدی؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و گفتم:

- نه! من فعلا قصد ندارم از دستت خلاص بشم.

میثم می‌خواست جوابم را بدهد که گارسون جلو آمد و غذاهایمان را روی میز گذاشت. به استیک خوشمزه‌ای که قرار بود زهرمارم بشود نگاه کردم، از سنگ نبودم که عذاب‌وجدان نداشته باشم، اما مجبور بودم! مجبورا نمی‌توانستم جوری رفتار کنم که به من شک کند، ریسک، برای من سمی کشنده بود. قبل از این که شروع به خوردن بکنم چشمم به او افتاد. همان‌طور که به بشقابش زل زده بود، بی‌آن که سرش را بالا بیاورد خیلی خشک گفت:

- راست گفتم؟

با چنگال و چاقو استیکم را تکه کردم و زیر لب "اوهوم"ی زمزمه کردم و سرم را بالا نیاوردم که نگاهش کنم. قاشق و چنگال از دست میثم رها شد و

فصل دوم □ ۳۷

به جای خوردن غذا تصمیم گرفت با نگاهش قورتم بدهد. از خودم دلگیر بودم که این جواری با احساسات یک آدم داشتم بازی می‌کردم، اما خودم را دلداری می‌دادم، چون تقصیر من نبود، تقصیر خود یک‌دنده‌اش به اضافه‌ی خانواده‌ی من بود.

غذای من تمام شده بود، ولی بیشتر از نیمی از غذای میثم باقی مانده بود، او که دید من بی‌کار نشسته‌ام دست از غذا خوردن برداشت و گفت:

- پپر بریم تالار کرایه کنیم.

بدون معطلی از روی صندلی بلند شدم و بند مشکی کیف کوچکم را روی شانهم انداختم، میثم کاغذ رسیدی که گارسون آورده بود، از روی میز برداشت و با عجله طرف صندوق رفت، من هم اصلاً به روی خودم نیوردم که می‌توانم حساب کنم و حتی تشکر هم نکردم، فقط منتظر نگاهش کردم تا بگردد، او همان‌طور که کیف پولش را توی جیب پشت شلوارش می‌گذاشت، سمتم قدم برداشت و گفت:

- حله! بریم.

هر دو سمت در خروجی رفتیم، مرد کت‌شلوارپوشی در را برایمان باز کرد و گفت:

- امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه!

من تشکر کردم، ولی او حرفی نزد و از سه پله‌ای که جلوی راهمان بود پایین آمد، راه کوتاهی را که به پارکینگ می‌رسید بی‌هیچ حرفی پیمودیم، در چند قدمی ماشین کلید را از جیبش خارج کرد و دزدگیر را زد. هر دو سوار ماشین شدیم، منتظر بودم استارت بزند تا برویم، ولی او سمت صندلی‌های عقب خم شد و باکس بزرگی بیرون آورد و گفت:

- اینو برای تو گرفتم، امیدوارم خوشت بیاد.

بدون این‌که صبر کنم در باکس را باز کردم. با دیدن آن همه لاک به وجد

آمدم، باورم نمی‌شد! پر از لاک‌های رنگ‌ووارنگ آن هم از جنس خوبشان، از رنگ‌های ساده و ملیح گرفته تا رنگ‌های شادی مثل صورتی و قرمز و حتی رنگ‌های تیره مثل مشکی و سرمه‌ای، دهانم از تعجب باز مانده بود و نگاهم توی باکس قفل شده بود، دست‌هایی را که نمی‌دانستم چه زمانی روی صورتم قرار گرفته بود، کنار زدم و گفتم:

- نمی‌دونم واقعا چی بگم!

- اون روز که اومدم توی اتاقت نگاهم به لاک‌های روی میزت افتاد، حدس زدم لاک دوست داشته باشی. گفتم یک هدیه‌ی متفاوت برات بگیرم. همان‌طور که محو لاک‌ها بودم، ذوق‌زده باز تشکر کردم.

هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که با هر محبت او چه‌قدر عذاب‌وجدان می‌گرفتم، او به هر دری می‌زد که من را کنارش خوشحال و راضی نگه دارد، ولی نمی‌دانست فقط دارد همه چیز را برایم سخت‌تر می‌کند، من قصدم شکستن دل او یا هیچ‌کس دیگری نبود، من فقط می‌خواستم به هدف‌هایم برسیم و مجبور بودم از خجالت هر کسی که مانع رسیدن من به آن اهدافم می‌شد دریابیم.

تا رسیدن به تالار که بیرون از شهر بود هر ناخنم را یک رنگ لاک زدم، میثم هم می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد، ولی به نظر خودم خیلی قشنگ و جذاب شده بود.

میثم برای نگهبان در باغ تالار بوقی زد و دستش را بالا برد، در باز شد و ما داخل شدیم، همه چیز آن‌قدر زیبا بود که من ذوق‌زده از ماشین پریدم پایین و به این طرف و آن طرف نگاه کردم، محوطه‌ی بیرون برعکس تصورم فضای مدرنی داشت، کف حیاط چمن مصنوعی بود که از بین سنگ‌فرش‌ها چمن بیرون آمده بود و در قسمتی از باغ آلاچیقی بود که به عنوان بار از آن استفاده می‌شد، روبه‌روی آلاچیق آب‌نمای مدرنی بود که حالا خاموش و

فصل دوم □ ۳۹

کنارش مشعل‌هایی قرار داشت که مشخص بود شب‌های عروسی روشن می‌شوند.

- چگونه؟!

می‌خواستم جواب میثم را بدهم که مرد جوان کت‌وشلوارپوشی از ساختمان سفید روبه‌روی حیاط بیرون آمد و گفت:

- به‌به! میثم خان راه گم کردی.

میثم جلوتر رفت، به مرد جوان دست داد، او را در آغوش کشید:

- اومدم که حسابی بهت زحمت بدم.

مرد جوان با گوشه‌ی چشمش اشاره‌ای به من کرد و آرام گفت:

- بله! بله! مشخصه!

کمی جلوتر رفتم و سلام کردم. میثم کنارم آمد:

- می‌خوایم برای مراسم عقدمون مزاحمت بشیم.

مرد جوان نگاهش بین من و میثم جابه‌جا شد و با چهره‌ای که فضولی در آن موج می‌زد، پرسید:

- عقد؟! شما کی آشنا شدید کی همو شناختین؟ میثم چند وقته ایشون

رو از ما پنهون کردی؟

میثم مثل مردهایی که غیرتی می‌شوند، به من نزدیک‌تر شد:

- نه اتفاقاً مدت کمیه که باهمیم، ولی همدیگه رو خوب می‌شناسیم.

و نگاهم کرد، انگار با نگاهش می‌خواست من هم حرفش را تأیید کنم، پس

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و گفتم:

- بله حق با میثم جان! درواقع ما سال‌هاست همو می‌شناسیم.

نگاه او باز بین من و میثم جابه‌جا شد، نگاهش سرد و پر از تعجب بود.

- من و میثم می‌ریم تو دفتر در مورد تشریفات حرف می‌زنیم، شما هم

برید این اطراف رو بگردید.

میثم چشمکی زد و با او وارد ساختمان شد. این دیگر چه رفتاری بود؟ هر دو نفرشان من را فرستادند دنبال نخود سیاه! آن هم این قدر ضایع! واقعا نمی توانستم دلیل رفتارهای دوستش را بفهمم، حالا او به کنار میثم چرا همراهش شد؟ او نباید من را تنها می گذاشت، لجم گرفته بود و حسابی عصبانی بودم، با قدم هایی بلند از پنج پله ی روبه رویم بالا رفتم و در دو لنگه ی ساختمان را که ارتفاع زیادی هم داشت به آرامی سمت پایین کشیدم و در با تیک آرامی باز شد، با باز شدن در راهروی تاریکی جلویم پدیدار شد، خبری از میثم و دوستش نبود، اما صدای حرف می شنیدم که واضح نبود، با قدم هایی کوچک و ترسیده کمی جلوتر رفتم، تقریبا یک متر مانده به دفتر مدیریت تالار ایستادم، حالا صدایشان بهتر به گوشم می رسید.

- میثم تو به سرت زده! این دختره هنوز بچه ست، از سر کلاس درس بلندش کردی می خوای بیاریش پای سفره ی عقد؟!
 - این جورری نگاش نکن، اتفاقا خیلی هم باهوشه!
 - تو نبودی که می گفتمی اختلاف سنی باید حداقل دو سال باشه؟
 - این حرف مال قبل اون بود، الان همه چی فرق کرده.
 - این حرف مال تقریبا یک سال پیشه! چرا اصلا حرفی ازش تا به حال نزده بودی؟ من و تو که خیلی با هم جوریم!
 صدای خنده ی میثم آمد و بعد صدای چند قدم بلند، کمی ترسیدم و عقب رفتم، اما باز صدای میثم توی تاریکی راهرو پیچید.
 - چون وجود اون توی زندگیم مثل بقیه نبود، برای همین هیچ وقت حرفی نمی زدم.

وجودم را توی آن راهروی تاریک دیگر جایز ندانستم، هر لحظه ممکن بود این بحث عذاب آور تمام شود و آن ها از دفتر بیرون بیایند، با قدم هایی بلند اما آرام خودم را از ساختمان بیرون کشیدم. دلم برای میثم بدجوری می سوخت،

فصل دوم □ ۴۱

اما نمی‌توانستم پا روی آینده‌ام بگذارم، احساس می‌کردم دارم به آدمی سنگدل تبدیل می‌شوم اما مگر غیر از این است که هر انسان موفق‌تری روزی پا روی احساساتش گذاشته تا به موفقیت رسیده، من هم باید پا روی دلسوزی‌ام می‌گذاشتم تا آن کسی می‌شدم که سال‌ها آرزویش را داشتم.

بغض توی گلویم را که بدجور اذیتم می‌کرد قورت دادم و سعی کردم هر چه شنیدم فراموش کنم. نباید می‌گذاشتم این حرف‌های لوس این‌جوری احساساتم را به بازی بگیرد. اصلاً مردی که این‌جوری و بی‌هیچ دلیلی دل می‌بست مشکوک بود.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت، اما به قدری کافی بود که لبم از کندن پوسته‌اش به خون بیفتد، آن دو با قیافه‌هایی در تضاد با من از ساختمان خارج شدند، این بار نگاه دوستش هم از سردرگمی درآمده بود، میثم نزدیکم شد و گفت:

- خوشت اومد؟

- آره! خیلی خوب بود.

دوستش کنارمان آمد و گفت:

- پس مبارکه! بیاین تو دفتر تا زمان و بقیه‌ی چیزها رو مشخص کنیم.

شانه به شانه‌ی او دوباره وارد آن راهروی تاریک شدم، این بار هر سه وارد دفتر مدیریت شدیم، دوست میثم همان‌طور که سمت میزش می‌رفت، گفت:

- حالا کی می‌خواین عقد کنید؟

زودتر از این که میثم حرفی بزند، بلند گفتم:

- پنج‌شنبه یا جمعه‌ی دو هفته‌ی آینده!

دوستش با تعجب نگاهش را از دفتری که روبه‌رویش باز بود، کند و گفت:

- حالا چه عجله‌ایه؟!!

اتفاقاً باید عجله می‌کردم، آن هم خیلی زیاد! هر چه بیشتر توی این باتلاق

۴۲ □ پرتقال شیرین

فرو می‌رفتم کار سخت‌تر می‌شد.

- پیمان تو با بقیه‌ی مشتری‌ها هم این‌جوری رفتار می‌کنی، هی برنامه‌هاشون رو می‌ندازی عقب؟!

دوستش که حالا فهمیده بودم اسمش پیمان است، لبخندی زد و گفت:

- پنجشنبه پره ولی جمعه فعلا رزروه... می‌تونم کنسلش کنم.

میثم دستانش را به هم زد و گفت:

- ایول! عالی‌ه! پس زنگ بزن کنسلش کن.

- چشم میثم خان... بعد که شما رفتید می‌گم بچه‌ها زنگ بزنن.

با تمام شدن حرفش لپ‌تاپ روی میزش را روشن کرد و با سیم رابط به مانیتور پشت سرش وصلش کرد، مثل این‌که نوبت انتخاب وسایل و چیدمان رسیده بود. پیمان فایل‌ها را که روی دستک‌تاپ بود باز کرد و اسلایدها یکی‌یکی پخش شدند. از هر چیزی که فکر کنید مدل‌های مختلف بود، بشقاب، لیوان، خوراکی‌ها و دکور و کلی چیزهای دیگر، میثم اول نظر من را می‌پرسید، من چیزهای معمولی انتخاب می‌کردم اما آخرش او متقاعد می‌کرد و بهترینش را انتخاب می‌کرد، همین امر باعث می‌شد که بیشتر و بیشتر توی باتلاق عذاب‌وجدان فرو بروم.

با خداحافظی، از دفتر باغ تالار خارج شدیم و سمت ماشین رفتیم، کنار هم آرام راه می‌رفتیم که میثم یک‌دفعه سمتم برگشت و عقب‌عقب راه رفت و گفت:

- حالا که تالار رو کرایه کردیم بریم کارت عقدم بگیریم؟

- بعد یکی نمی‌گه اینا چه‌قدر هولن!

- اون یکی غلط...

یک‌دفعه دیدم دارد تعادلش را از دست می‌دهد و پرت می‌شود سمت عقب! به جای هول شدن و جیغ کشیدن مغزم را کار انداختم و با دستم بلوزش را

فصل دوم □ ۴۳

محکم کشیدم و مانع پرت شدنش روی زمین شدم. میثم نفسش حبس شده بود و قلب من تندتند می‌زد، لباسش هنوز توی دستم مجاله بود، دستم را آزاد کردم و گفتم:

- تو رو خدا مواظب باش! لازم نیست دنده عقب بری که این جوروی شی.
نفسش را با شدت بیرون داد و محکم گفت:
- سرم گیج رفت، فقط همین!

حرفی نزد و به راهش ادامه داد، مشخص بود بدجور به غرور آقا برخورد کرده که من کمکش کردم، برای همین تا نزدیک شدن به ماشین حرفی نزد و تنها محکم قدم برداشت، همزمان با زدن دزدگیر در ماشین را باز کرد تا سوار شود، من هم یک پایم داخل ماشین بود و خم شده بودم سوار شوم که یک دفعه بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

- این اولین باری بود که تو زندگی کمکم کردی.

نمی‌دانستم این تشکر بود یا یادآوری، ولی هرچه بود داشت بیشتر غرق آن باتلاقم می‌کرد، فقط می‌دانستم نباید دست‌وپا بزنم، چون راه نجات از باتلاق همین بود.

از کوچه‌ی باغ تالار بیرون رفتیم و وارد خیابان شدیم، سکوت من باعث شده بود که او هم ساکت باشد، چند دقیقه‌ای بود که نگاهم به بیرون بود و ذهنم در ماجراهای اخیر و گذشته تاب می‌خورد، سکوت طولانی را بالاخره میثم شکست:

- بالاخره چی کار کنیم؟ بریم دنبال کارهای عقد؟ یا برسونمت خونه؟

نگاهی به ساعت انداختم، پنج عصر بود، به چشم‌هایم خیره شدم و گفتم:

- می‌ریم دنبال کارهای عقد ولی به یک شرطی!

انگار چشم‌هایم جان گرفتند، ذوق‌زده نگاهم کرد و پرسید:

- چه شرطی؟

۴۴ □ پرتقال شیرین

- شام مهمون من باشی!

- اوه! اوه! چشم خانم، شرط بهتر از این نمی‌شه.

باید به او یاد می‌دادم که چه جور ی یک نفر توی سن و سال من را به شام یا نهار دعوت می‌کنند و به او غذا می‌دهند. چیزی نگذشت که به مغازه‌ی کارت‌فروشی رسیدم، میثم تحقیق کرده بود که این مغازه تنوع خیلی زیادی دارد. جلوی مغازه جا نبود، میثم هم ماشین را دوبله پارک کرد و هر دو وارد شدیم، مغازه‌ی بزرگی بود و دیوار پر از کارتی داشت، به غیر ما یک خانم و آقای دیگر هم مشغول انتخاب کارت بودند، هر دو مشغول نگاه کردن به دور و اطراف بودیم که دختری با مانتو و مقنعه‌ی مشکی سمتان آمد و گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟

قبل از این که میثم حرفی بزند، گفتم:

- برای سفارش کارت عقدمون اومدیم.

- چه مقدار می‌خواید هزینه کنید؟

- یه کارت شیک می‌خوایم حالا دیگه هر چقدر هزینه‌اش بشه مهم نیست.

میثم نگذاشته بود حرف دختر تمام شود و این جمله را گفته بود، حالا

واقعا مهم نبود؟ یا تعارف الکی بود و به رخ کشیدن پولش برای من!

دختر سمت قفسه‌های روبه‌رو رفت و توضیح داد:

- این قفسه بهترین و پرفروش‌ترین کارت‌ها مون هستند، می‌تونید انتخاب

کنید.

پشت سر او ما هم به قفسه نزدیک شدیم، کارت‌های قشنگ و متنوعی بودند، اما ذوقی برای پیدا کردن کارت موردعلاقه‌ام نداشتم، برعکس من میثم با دقت می‌دید و در مورد هر کدام نظر می‌داد. در آخر کارتی مربعی شکل انتخاب کردیم که طلایی‌رنگ بود و مقوایش را با طرح‌های ریز اسلیمی برش داده بودند که نوشته‌ای طلایی‌رنگ رویش حک شده بود.

فصل دوم □ ۴۵

حالا که کارت انتخاب شده نوبت متن و شعر کارت بود. چند دقیقه‌ای بود که بی‌کار روی صندلی نشسته و منتظر بودیم که همان دختر سرتاپا مشکی سراغمان بیاید، کم‌کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که آمد و لپ‌تاپ را دست من داد و گفت:

- خیلی شعر و متن داریم... اگه با دقت بخونید، چیز خوبی پیدا می‌کنید.
سری تکان دادم و مشغول خواندن متن‌ها شدم، میثم هم کمی خودش را به من نزدیک کرد تا بتواند بخواند. نمی‌دانم این متن‌ها را از کجا آورده بودند، ولی واقعا خیلی مسخره و قدیمی بود. توی چشم‌های میثم نگاه کردم و گفتم:
- دقیقا دو ساعته زل زدیم به این مانیتور، تا صبح هم بخونیم چیز به دردبه‌خوری پیدا نمی‌شه.

- چی کار کنیم؟

گوشی‌ام را از توی جیبم درآوردم:

- فکر کنم توی اینترنت بهتر پیدا بشه.

- تو تمنای منو و جان منو و یار منی / پس بمان تا که نمانم به تمنای کسی

دستم خشک شد و بی‌حرکت روی صفحه ماند، میثم سرش را بالا آورد و توی چشمانم زل زد:

- این خوبه... به توام می‌خوره.

حالم می‌خواست دگرگون شود و بیشتر غرق آن باتلاق لعنتی شوم، اما جلویش را گرفتم، آن قدر ظالم شده بودم که می‌دیدم او چه جور دل داده و دلش را به دل سنگی من گره زده است، اما می‌خواستم طنابی را که به قلبش راه داشت پاره کنم. درست است ناجوانمردانه بود، اما چاره‌ای نداشتم.

لپ‌تاپ را روی میز گذاشتم و گفتم:

- همین عالیه!

۴۶ □ پرتقال شیرین

- واقعا خوشت اومد؟

خندیدم و از روی میل بلند شدم و گفتم:

- خب آره دیگه!

سمت بخشی رفتیم که سیستم‌هایشان قرار داشت و به خانمی که پشت میز بود، شعر و همه اطلاعات را دادیم، او هم توی سیستم ذخیره کرد و با کلی دردسر بالاخره قبول کرد تا هفته‌ی دیگر کارت‌ها را تحویل‌مان بدهد. بعد از تقریباً یک ساعت از مغازه بیرون رفتیم و از هوای خفه‌ی آنجا جان سالم به در بردیم. هر دو تقریباً خسته داشتیم سمت ماشین می‌رفتیم که چشمم به برکه زیر برف‌پاک‌کن افتاد، برکه را برداشتم و گفتم:

- جریمه شدی میثم خان!

میثم گره‌ای به ابروهایش انداخت:

- با این همه معطل کردن بهتر از این هم نمی‌شه.

در ماشین را به آرامی بستم و برای شاد کردن فضا گفتم:

- بشین بریم که می‌خوام بهت یک شامی بدم که انگشتاتم باهاش بخوری.

- حالا کجا باید برم خانوم؟

- برو سمت خونه.

چشم‌های میثم از تعجب گرد شد و یک‌جور غیرقابل‌تصوری گفت:

- نگو می‌خواهی خودت شام درست کنی!

از فکرش خنده‌ام گرفت و بلند خندیدم، میثم مات و مبهوت نگاهم می‌کرد و منتظر جواب بود.

- من، تنها غذایی که درست کردم، سیب‌زمینی سرخ کرده بوده، اونم

این‌قدر آشپزخونه کثیف شد و اجاق‌گاز روغنی شد که مامان دیگه نداشت

نزدیک آشپزخونه بشم.

میثم بلند خندید و گفت:

فصل دوم □ ۴۷

- می‌تونم تصور کنم که چه بلایی سر آشپزخونه‌تون اومده. حالا خوش‌مزه شده بود؟

- اتفاقا خیلی خوش‌مزه شده بود، ترد و عالی اما نمی‌دونم چرا هیچ‌کس نخورد.

خنده‌ی میثم بلندتر از قبل شد، تا حالا ندیده بودم این‌طور بلند و از ته دل بخندد.

- چیه نکنه سیب‌زمینی‌ها رو هم می‌تونی تصور کنی؟

میثم بین خنده‌هایش سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد:

- آره! آره! می‌تونم تصور کنم؛ بدمزه و سوخته.

حالت لوسی به خود گرفتیم و گفتیم:

- تصورات خیلی هم اشتباهه! یک‌جوری از آشپزی حرف می‌زنی انگار

گوردون رامسی یا سامان گلریز! تا حالا چند بار نزدیک اجاق‌گاز رفتی؟!

- باشه قبول! ولی تو یک سیب‌زمینی به من بدهکاری.

به جرئت می‌تونم بگویم که میثم پرروترین آدمی بود که تا حالا دیده

بودم، از هر چیزی به نفع خودش استفاده می‌کرد.



بالاخره از ترافیک سر شب نجات پیدا کردیم و به فست‌فودی نزدیک

مدرسه‌مان رسیدیم، میثم به سختی جای پارک پیدا کرد و هر دو سمت

مغازه رفتیم، برعکس ظهرها که خلوت بود، شب‌ها سرش شلوغ بود و حسابی

مشتری داشت. سمت خانمی رفتیم که همیشه پشت کامپیوتر می‌نشست و

گفتم:

- دو تا هات‌داگ پنیری با دو تا نوشابه مشکلی!

سریع توی سیستم زد و فیش‌ها را بعد از پرداخت پول تحویل داد و گفت:

- برید اون سمت تحویل بگیرید.

۴۸ □ پرتقال شیرین

سمتی که اشاره کرد رفتم و منتظر به مردی نگاه کردم که داشت هات‌داگ‌ها را برش می‌زد. میثم یک‌دفعه پشتم ظاهر شد و گفت:

- شام چی داریم؟!

- تو چی حدس می‌زنی؟

- مشخصه، هات‌داگ!

متعجب نگاهش کردم، از چشم‌هایم سؤال را خواند و گفت:

- چون دو ساعته به اون مرده زل زدی.

- پس چرا پرسیدی شام چی داریم؟! تو که فهمیدی چرا سؤال الکی می‌کنی؟ می‌خوای منو ضایع کنی؟

خودم هم نمی‌دانستم دلیل این همه تهاجمی حرف زدن چیست، چرا این جوروری به او پرخاش می‌کردم؟! میثم برعکس من مهربانانه نزدیکم شد و آرام گفت:

- من پی هر بهانه‌ای می‌گردم که سر صحبت رو باهات باز کنم، حتی از کوچک‌ترین فرصتی دریغ نمی‌کنم.

لعنت به او، لعنت به این قلبم و روزگاری که داشت این جوروری عوض می‌کرد! نمی‌دانم کی گفته بود دل به دل راه دارد، فقط می‌دانم هر که این حرف نامربوط را زده بود روزگار بدجور بر وفق مرادش چرخیده بود که جرئت چیدن این کلمه‌ها کنار هم را پیدا کرده بود، اگر دل به دل راه داشت من تا کمر توی باتلاق عذاب وجدان گیر نکرده بودم.

میثم ضربه‌ای به کمرم زد و گفت:

- ساندویچ‌هامون آماده‌ست.

این به آن نشانه بود که من حسابی غرق افکارم شده بودم و زمان از دستم در رفته بود، روی موزاییک‌های کثیف سست قدم برداشتم و به طرف مردی رفتم که منتظر به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و با دادن فیش،

فصل دوم □ ۴۹

ساندویچ‌ها را تحویل گرفتم، داخل مغازه آن قدر شلوغ بود و بوی غذا می‌آمد که فکر نشستن در آنجا را از سرمان بیرون کردیم. پس تصمیم گرفتیم شاممان را داخل ماشین بخوریم. تا نشستیم بی فوت وقت مقوایی را که دور ساندویچ بود پاره کردم و گاز محکمی به آن زدم، طعم خوش سس و جادوی پنیر پیتزا مستم کرد، مشغول جویدن بودم که چشمم به میثم افتاد، ساندویچ و نوشابه‌اش را روی داشبورد گذاشت و چراغ سقف ماشین را روشن کرد، بعد صندلی‌اش را تا آخرین حد به عقب کشید و با برداشتن دو دستمال کاغذی ساندویچش را از روی داشبورد برداشت. توی دلم "یا خدا"یی گفتم، یک ساندویچ خوردن این قدر ناز داشت؟! حتما باید بعد تمام شدن ساندویچم سه ساعت به چشم‌هایش زل می‌زدم تا زودتر بخورد، برعکس تصور میثم با ولع می‌خورد و کنارش نوشابه‌اش را سر می‌کشید، من هم که حسابی گشنه بودم بدتر از او می‌خوردم، ساندویچم که تمام شد، آخرین قطره‌های نوشابه‌ام را خوردم و گفتم:

- انصافا عالیه!

میثم لقمه‌ای را که توی دهانش بود، قورت داد و گفت:

- خیلی وقت بود ساندویچی به این خوش‌مزهای نخورده بودم.

- پس قبول داری غذای من بیشتر از نهار ظهر چسبید.

با دهانی پر سرش را تکان داد:

- البته که قبول دارم.

لبخندی زدم و همان‌طور که حدس زده بودم سه ساعت به چشم‌هایش زل زدم تا زودتر بخورد، با تمام شدن شام سمت خانه راه افتادیم. خانه‌ی ما هر دو توی یک کوچه بود، میثم روبه‌روی خانه‌مان ترمز کرد و گفت:

- یک لطفی می‌کنی شمارهت رو بهم بدی که باهات هماهنگ شم؟

شک نداشتم برای گفتن این جمله غرور مردانه‌اش را به خطر انداخته بود، غروری که به نظرم برای یک مرد به مقدار کافی نبود، آن اندک غرورش

۵۰ □ پرتقال شیرین

خوش شانس بود، چون من فعلا قصد نداشتم به درخواست‌های او جواب منفی بدهم، گوشی‌اش را که در دست داشت از او گرفتم و شماره‌ام را به تندی وارد کردم و آیکون سبزرنگ را لمس کردم، با خوردن یک تک‌زنگ گوشی‌اش را به او تحویل دادم و گفتم:

- مرسی واسه همه چیز!

- نیکا ممنون که این قدر خوب همراهیم می‌کنی و مهم‌تر از همه ممنون که کمک می‌کنی این رابطه به جاهای خوب برسه.
سرم را زیر انداختم تا چشمم توی چشمش گره نخورد. دلم نمی‌خواست او برتری اهداف و آرزوهایم را از چشم‌هایم بخواند، با این‌که گفتن این کلمات برایم جزء سخت‌ترین کارها بود، گفتم:
- بالاخره هردومون برای این زندگی باید تلاش کنیم، نیازی به تشکر نیست.

باکس لاکم را در آغوش گرفتم و از ماشین خارج شدم، با بیرون رفتن من، دیگر چیزی نگفت و این بحث عذاب‌آور سریع‌تر جمع شد، زیر لب با خداحافظی کوتاهی دستم را تکان دادم، منتظر عکس‌العمل او نشدم و با چند قدم کوتاه سمت در خانه رفتم، زنگ را فشردم، او تا باز شدن در ایستاد و بعد آرام سمت خانه‌شان حرکت کرد.

هنوز کامل وارد خانه نشده بودم که مامان بی‌هیچ سلام و حرفی پرسید:

- چرا این قدر دیر کردی؟

آن قدر خسته بودم که توان پاسخ به سؤال‌های بی‌پایانش را نداشتم، برای همین گفتم:

- مامان تو رو به خدا ول کن... خسته‌م! فردا حرف می‌زنیم.

منتظر نماندم و سمت اتاقم رفتم، لباس‌هایم را درآوردم و راحت‌ترین لباسی را که پیدا کردم پوشیدم. سرم هنوز روی بالش نرسیده بود که صدای دینگ‌دینگ گوشی‌ام درآمد. لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست، پیام "شب

فصل دوم □ ۵۱

به خیر" از طرف میثم آمده بود، قطره اشکی روی بالشم فرود آمد. دلم نمی‌خواست دل کسی را بشکنم، دلم نمی‌خواست توی خاطراتش، سیاه باشم ولی انگار اشهد این رابطه را خدا خوانده بود، عاشقش نبودم اما دلسوزش بودم و وقتی این حجم از احساساتش را پای من خرج می‌کرد، نمی‌توانستم از او متنفر باشم.



دو روز بود که توی خانه نشسته بودم و کارم کلنجار رفتن با خودم بود، میثم و بقیه را هم به بهانه‌ی سرماخوردگی گول زده بودم. نگاهم توی گوشی بود و داشتم آخرین اخبار را دنبال می‌کردم که یک‌دفعه اسم میثم روی گوشی نمایان شد، از روی تختم پایین پریدم و تماس را وصل کردم.

- سلام نیکا خانم! چه خبرا؟ بهتر شدی؟

سؤال‌های پشت سرهمش گیجم کرد، تنها توانستم زیر لب سلامی زمزمه کنم و جواب جفت سؤالش را با "خوبم" بدهم.

- مزاحمت که نیستم؟

- نه بی‌کار بودم! یعنی... منظورم اینه که...

نفس کم آوردم و نفسم را محکم فوت کردم، شاید او نمی‌دانست دلیل این هول شدن چیست، اما من خوب می‌دانستم که این من من کردن‌ها ناشی از چیست.

- خب من می‌خواستم حالت رو بدونم که...

- نمی‌خوای بریم بیرون بقیه‌ی کارهای عقد رو بکنیم؟

یک مرتبه هیجان توی صدایش موج زد و گفت:

- وای اگه بریم که عالی می‌شه! کی پیام دنبالت؟! امروز خوبه؟

با شک و تردید زمزمه کردم:

- تا نیم ساعت دیگه آماده‌م.

نگاهی به اطراف کردم و سمت میز آرایش قدم برداشتم، دوتا عطر قلبی

روی میز و جلوی آینه خودنمایی می‌کرد و برس و شانهام هم روی چوب قهوه‌ای میز رها بود، شانه را سمت موهای نارنجی‌ام بردم و از بالا به پایین کشیدم، عادت داشتم روزی چند بار موهایم را شانه بزنم و این عادت باعث می‌شد که گره‌ای بین آن تارهای به اصطلاح قرمز نباشد، کش مویم را از مچ دستم بیرون کشیدم و موهایم را بستم. دلم نمی‌خواست میثم را مثل سری قبل منتظر بگذارم، برای همین سریع لباس‌هایم را پوشیدم و بی خیال آرایش و هر چیز دیگری شدم. اصلا حال خوبی نداشتم، تا حالا توی عمرم این‌قدر افسرده و ناراحت نبودم، عذاب‌وجدان یقه‌ام را گرفته و ول‌کنم نبود، یک وقت‌هایی به خودم حق می‌دادم و یک وقت‌هایی از خودم متنفر می‌شدم، تعادلی این میان وجود نداشت.

با تک‌زنگی که گوشی‌ام خورد، فهمیدم وقت رفتن است، از اتاق خارج شدم و چشمم به سالن خالی‌مان افتاد، چه بهتر! کی حوصله‌ی توضیح دادن داشت؟ از خانه خارج شدم و کفشم را نیمه به پا کردم و پایم را روی پله گذاشتم و بندهای کتانی‌ام را بستم و از خانه بیرون رفتم، ماشینش درست جلوی در پارک شده بود، همزمان با باز کردن در سلامی کردم و سوار شدم.

- به‌به! سلام خانمی که تو تابستون سرما می‌خوره!

با حرفش قیافه‌ام درهم رفت، "این الان یعنی چه؟ یعنی من خر نیستم و فهمیدم که توی این دو روز من را پیچاندی! خب خسته نباشی دلاور... این فهمیدن داشت؟ ضایع بود! نمی‌فهمیدی باید به عقلت شک می‌کردم، حالا این قیافه گرفتن دارد؟ اصلا ارزش دارد که بخواهی به خاطرش من را به هم بریزی؟!"

برای این‌که بیشتر از این زمان تلف نشود، گفتم:

- شب رفتم حموم و با موهای خشک نشده خوابیدم، سرم سرما خورد.

توضیح بیشتری لازمه؟!

میثم خندید و جوابم را نداد، مشکوک پرسیدم:

- کجا داریم می‌ریم؟

- بریم حلقه بگیریم دیگه.

کاملاً درست و به جا بود، این قدر خوشم می‌آمد که می‌شم با برنامه‌ریزی من هماهنگ بود و همه چیز را درست روی نقشه پیش می‌برد. بعد از گذراندن ترافیک سنگین شهر به پاساژ مربوط به طلا و جواهرات رسیدیم. همراه می‌شم مغازه‌ها را تک به تک گشتیم، تنها چیزی که برایم مهم بود قیمت بالای حلقه بود و از این بابت حالم از خودم به هم می‌خورد. به مغازه شیکی در انتهای راهرو رسیدم، می‌شم اشاره‌ای به مغازه کرد و گفت:

- مامان سفارش کرد حتما حلقه‌های این گالری رو نگاه کنیم خودش هم از همین جا خرید می‌کنه.

نگاه خریدارانه‌ای به اجناس توی ویترین کردم و گفتم:

- بیا بریم داخل.

هر دو سلام کردیم و وارد شدیم، پیرمردی با موهای سفید داخل مغازه نشسته بود و عینک به چشم داشت، با دیدن ما از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خوش آمدید! می‌تونم کمکتون کنم؟

از نوع ادبیات او خیلی خوشم آمد، برای همین گفتم:

- برای خرید حلقه مزاحم شدیم.

پیرمرد لبخندی زد:

- مبارکه! مبارکه! حالا چه مقدار می‌خواین هزینه کنید؟!

دوباره می‌شم پیش‌قدم شد و گفت:

- هزینه‌اش مهم نیست. حلقه موندگار باید یک چیز خوب خرید.

با این حرف پیرمرد از زیر میز جعبه‌ای درآورد:

- این حلقه‌ها مون جزو خاص‌ترین کارهاست... نگاه کنید، حتما خوشتون

می‌آد.

نگاهی به انگشترهای تو جعبه کردم، دو سه تا از حلقه‌ها بدجور چشمم را گرفته و خیلی قشنگ بود، اما فعلا ملاک زیبایی نبود، بحث تنها پول بود! پول! اگر با انگشتر ارزان‌قیمتی از این پاساژ بیرون می‌آمدم، نقشه‌ام ناتمام می‌ماند و من به صورت تمام‌عیار بدبخت می‌شدم، با این‌که خیلی از این کارم متنفر بودم، گفتم:

- حاج‌آقا شما حتما بهتر از این‌ها دارید و نشونمون نمی‌دید.

پیرمرد خندید و مرموز نگاهم کرد و گفت:

- صبر کن حالا برات یه انگشتری می‌آرم که حتما خوشت می‌آد.

و از کنار ما فاصله گرفت و سمت گاوصندوق بزرگی رفت که توی دیوار کار شده بود. با رفتنش چشمم ناخودآگاه به دوربین‌های مداربسته افتاد، تا سرم را چرخاندم دیدم پیرمرد با جعبه‌ای در دست در حال برگشتن است، جعبه را که بین دو دستش نگه داشته بود، با احتیاط روی میز گذاشت و گفت:

- خدا شاهده این انگشتر رو برای هر کسی نمی‌آرم، اگه هم بیارم فقط ازش سفارش می‌گیرم که برامون بفرستند، ولی حالا که دیدم شما مشتری هستید و جوونید، آوردم براتون!

پیرمرد در جعبه سرخ‌رنگ را باز کرد. نگاهم به نگین بزرگ وسط انگشتر افتاد و نگین‌های ریزی که کنارش بود، بیشتر شبیه به لوستر بود تا انگشتر! اصلا قشنگ نبود ولی مشخص بود که پولش سر به فلک می‌کشد.

- نگین بزرگی که روشه تخمه برلیانه.

با شنیدن این جمله احساس کردم پول موردنظرم را پیدا کردم، برای همین گفتم:

- قشنگ‌ترین انگشتریه که تا حالا دیدم.

میثم با چهره‌ی بی‌تفاوتی نگاهم کرد و گفت:

- آره! خیلی قشنگه!

انگشتر را از داخل جعبه برداشتم و دستم کردم، حالم از خودم و این

فصل دوم □ ۵۵

کثافتی که داخلش داشتم فرو می‌رفتم به هم می‌خورد، من توی چاهی افتاده که خودم حفرش کرده بودم. اگر دست خودم بود می‌نشستم وسط مغازه و زار می‌زدم، آن قدر زار می‌زدم تا از حال بروم، اما به جای گریه روی لبم خنده بود، نقابی که به صورتم زده بودم داشت قلب وجدانم را زخمی می‌کرد.

میثم آرام به گوشم نزدیک شد:

- تو دست تو خیلی قشنگ تر شد.

سمتش برگشتم و گفتم:

- نظر تو چیه؟

- مگه می‌شه تو خوشت بیاد و من بدم بیاد؟!

از پیرمرد کمی دور شدم و خیلی آرام تر گفتم:

- میثم تو رو خدا این جووری حرف نزن! قلبم گناه داره!

شاید توی این مدت راست‌ترین حرفی که زده بودم همین بود، قلبم بدجور ناآرامی می‌کرد و هر ثانیه به یادم می‌آورد که دارم تبدیل به چه آدمی می‌شوم و هر چند ثانیه یک‌بار می‌گفت "نیکا! می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟" و من با اهداف و رؤیاهایی که توی سر داشتم آرامش می‌کردم.

چشم‌هایش حالت عجیبی داشتند، انگار موج جدیدی از احساس درونشان متولد شده بود، باز هم نزدیکم شد و گفت:

- باورم نمی‌شه این حرف رو از تو شنیده باشم!

صدای خنده پیرمرد آمد.

- چی شد؟ بالاخره تصمیمتون رو گرفتید یا می‌خواین تا صبح

قربون صدقه‌ی هم برید.

نگاهم از او کنده شد و روی زمین فرود آمد، شرم توی صورتم موج می‌زد.

میثم نزدیک پیرمرد شد و گفت:

- حاج‌آقا همین عالیه!

دیگر نتوانستم بازی کردن را ادامه بدهم، زیر لب به میثم "ببخشید" ی

۵۶ □ پرتقال شیرین

گفتم و از مغازه بیرون رفتم و سمت سرویس بهداشتی پاساژ قدم برداشتم، شیر آب را باز کردم و به صورتم آب زدم. اما آبی که از جنس آرامش بود هم نتوانست آرامم کند. من آدم این کار نبودم. می‌خواستم بی‌وجدان باشم ولی نمی‌توانستم، حس می‌کردم توان این همه بی‌رحمی را ندارم، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم کم آورده بودم و هر چه سعی می‌کردم که به آخر عاقبت کارم فکر نکنم نمی‌شد، دیگر تا گردن توی باتلاق بودم.

زن میان‌سالی متعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- خانم چیزی شده؟ انگار حالتون خوب نیست!

شیر آب را بستم و با دستم صورتم را پنهان کردم. سرم گیج می‌رفت، اما در حدی نبود که تعادلم را از دست بدهم. با همان حال خرابم از سرویس بیرون آمدم و سمت مغازه برگشتم. میثم بیرون از مغازه ایستاده بود و هراسان به اطراف نگاه می‌کرد، با دیدنم به طرفم آمد:

- کجایی نیکا؟! چرا رنگت شبیه گچ شده؟!

مج دستش را گرفتم و گفتم:

- بریم؟

این حرکت باعث شد که به خودش اجازه بدهد و محکم بازویم را بگیرد و من را سمت ماشین برد. روی صندلی ماشین افتادم و شیشه را تا آخر پایین دادم. میثم سریع ماشین را روشن کرد و با آخرین سرعت حرکت کرد. محکم روی صندلی نشستم و گفتم:

- من چیزیم نیست، فقط قند خونم افتاده!

میثم بی‌توجه به من فرمان را چرخاند:

- رنگت مثل گچ شده! دو روزم هست که مریضی، حتما ضعیف شدی یا چیزیت شده.

بلند داد کشیدم:

- چیزی نیست!

فصل دوم □ ۵۷

سرعت ماشین کم شد و نگاهش متعجب سمتم برگشت، لب‌هایم را روی هم فشردم اما نتوانستم بغضم را مهار کنم! قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد، سرم را زیر انداختم و گفتم:

- معذرت می‌خوام! دست خودم نیست.

ماشین کنار خیابان ایستاد و نگاه پر سؤال او به من دوخته شد.

- این چند وقته همه‌ش استرس دارم، نمی‌دونم باید چی کار کنم؟

- استرس که طبیعیه! منم دارم، ولی باید یک‌جوری کنترلش کنی.

نفسم را محکم بیرون دادم:

- معذرت می‌خوام که نگرانت کردم.

میثم خنده‌ی ریزی کرد. به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- فکر کنم یک آب‌میوه خنک حال هر دومیون رو خوب کنه!

بلافاصله از ماشین پیاده شد و سمت مغازه آب‌میوه فروشی حرکت کرد.

نگاهم به پاکت کوچک روی داشبورد افتاد، پاکت را برداشتم و جعبه‌ی قرمز

داخلش را بیرون کشیدم، با بیرون آمدن جعبه چشمم به فاکتورش افتاد که

ارزش نگین روی انگشتر را مشخص می‌کرد، با در دست داشتن این کاغذ

می‌توانستم با همان قیمت که خریده بودیم بفروشمش، فاکتور را به حالت

اولیه‌اش برگرداندم و در جعبه را باز کردم. بزرگی نگین انگشتر باز من را محو

خودش کرد، از بین گیره‌ی داخل جعبه بیرون آوردمش و توی دستم

براندازش کردم، برای دستم خیلی بزرگ بود و درواقع بزرگی‌اش توی ذوق

می‌زد، به نظرم این انگشتر بیشتر به دست ثریا خانم می‌آمد تا من!

در ماشین باز شد و میثم با دو لیوان آب‌میوه داخل ماشین شد، لیوان را از

دستش گرفتم و گفتم:

- واقعا می‌چسبه!

نگاه میثم روی دستم ثابت ماند و گفتم:

- مبارکت باشه! خیلی به دستت می‌آد!

- اما من هنوز برات حلقه نگرفتم.
- اوف ول کن این حرف‌ها رو... من اصلا نمی‌تونم انگشتر را توی انگشتم
تحمیل کنم، ولی خب به احترام تو یک رینگ ساده می‌گیرم.
سرم را زیر انداختم و به خوردن آبمیوهام ادامه دادم. سرم این‌قدر درد
می‌کرد که اجازه فکر کردن را به من نمی‌داد، بعد از خوردن آبمیوه، میثم
پیشنهاد داد که برویم و کتوشلوار دامادی‌اش را بگیریم، اما در جوابش گفتم
می‌خواهم روز عقد برایم جدید باشد و سورپرایز بشوم. راستش هر چه‌قدر
کمتر کنارش می‌ماندم بهتر بود، حداقلش این بود که کمتر دروغ می‌گفتم.



تا صبح چشم‌هایم باز بود و خواب برایم مفهومی نداشت. ساعت شش صبح
که شد گوشی‌ام را برداشتم و به پرستو زنگ زدم، چند باری زنگ خورد تا
بالاخره از خواب بیدار شد و راضی شد که پارک سر خیابان بیاید. مامان
خواب بود که از خانه بیرون زدم، هوا نسیم خوب صبحگاهی را داشت. وارد
پارک که شدم هوا خنک‌تر شد، پرستو روی نیمکت نشسته بود و سرش زیر
بود، کنارش که نشستم سرش را بالا آورد، برق اشک توی چشم‌هایش پیدا
بود. با عصبانیت سرش داد کشیدم:

- تو چه‌ته؟!

محکم توی بغلم پرید و گفت:

- همه‌ش تقصیر منه! من غلط کردم! اشتباه کردم! نیکا تو برای من خیلی
مهمی، خودت رو به خاطر من بدبخت نکن! اون میثم بیچاره هم تو رو دوست
داره، با این کار نابود می‌شه!

- تو این‌قدر دوستش داری که الانم به جای این‌که خوشحال باشی،
ناراحتی و به فکر اونی!

پرستو عاجزانه نگاهم کرد و گفت:

- از وقتی نقشه رو گفتمی دل تو دلم نیست، من نمی‌گذارم این کارو بکنی.

فصل دوم □ ۵۹

فکر کردی بقیه دربارهت چه فکری می‌کنن؟! آه میثم توی زندگی دامتو می‌گیره!

تمام تلاشم را کردم که اشک نریزم اما موفق نشدم، با بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد، گفتم:

- میثم پسر خوبیه اما خودخواهه و عجول! اگر سعی نکرده بود با اجبار خواسته‌ش رو به من تحمیل کنه، اگه بحث اون عکس‌ها رو پیش نکشیده و منو تهدید نکرده بود، الان این جور می‌شد. به جای این‌که عشقش رو به من ثابت کنه، داشت عشقش رو به من قالب می‌کرد. اگر به هم رسیدید مواظب این خودخواه بودن و عجول بودنش باش.

صورت پرستو غرق اشک بود، توی بغلم گرفتمش و خودم هم آرام اشک ریختم، بغل کردنش آرامم می‌کرد، جنس محبت‌هایش بی‌ریا بود و همین باعث می‌شد مطمئن بشوم که کار درستی را انجام می‌دهم.

- نیکا شاید لوس به نظر برسه اما من نمی‌تونم این کوچو و محله رو بدون تو تحمل کنم.

- من که نمی‌رم بمیرم، سه ماه دیگه برگشتم.

پرستو نفسش را راحت بیرون داد و گفت:

- پس سه ماه دیگه اینجا بمان! یادت باشه.

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

- من سه ماه دیگه می‌خوام خوشحال کنار اون ببینمت!

پرستو محکم بغلم پرید و گفت:

- ببین من هنوزم دارم بهت می‌گم به خاطر من این کار رو...

- هیس! دیگه همه چی تمومه من فردا توی شهر آرزو هام، استانبولم!

- اما فقط چهار روز دیگه مونده تا عقدت... وای میثم!

از بغلش بیرون آمدم و گفتم:

- تو رو خدا مراقبش باش! پسر خوبیه، گناه داره! یه کاری کن و نذار بیشتر

۶۰ □ پرتقال شیرین

از این از من متنفر بشه!

- وای نیکا تو رو به خدا این جور حرف نزن، ترس تموم وجودم رو می گیره!
برای آخرین بار محکم توی بغلم فشارش دادم و عطر رفاقتان را استشمام کردم.



- پولش رو نقد همین الان می خوام.

پسر جوانی که روبه رویم بود نگاه دیگری به انگشتر کرد و گفت:

- فرشاد پول رو برا خانم کارت به کارت کن.

همان مردی که فرشاد نام داشت شماره کارت را از من گرفت و از مغازه بیرون رفت. با صدای دینگ دینگ موبایلم فهمیدم پول واریز شد، پیام را باز کردم، تا حالا چنین پولی توی حسابم نیامده بود. تشکری کردم و از مغازه طلافروشی سمت صرافی رفتم و پولم را به لیر ترکیه تغییر دادم. قلبم بی تاب می زد. در طول عمرم این قدر استرس را یکجا تجربه نکرده بودم.
به خانه که رسیدم صدای دینگ دینگ موبایلم بلند شد و اسم نازنین بالای پیام چشمک زد.

- خواهرم زنگ زد و گفت همون طور که حدس زده بود همخونه ش راضیه. نفسم را با آرامش بیرون دادم. خیالم از این مورد هم راحت شد. احساس سبکی می کردم، بار زیادی از روی دوشم برداشته شده بود و من از این بابت واقعا خوشحال بودم. گوشی ام را روی میز تحریر گذاشتم و نگاهی به اتاقم کردم، چهاردیواری امن من! اتاقی که شاهد رشدم بود! قدمی برداشتم و دستی روی دیوار سفیدش کشیدم، یقینا دلم برای این چهاردیواری بدجور لک می زد، بدجور دلم هوای تختم را می کرد و دلم برای... دودستی سرم را تکان دادم و خودم را از ابر احساساتی که دورم را فرا گرفته بود نجات دادم، سمت اولین کمد رفتم و وسایل ضروری ام را بیرون آوردم و به چمدان زیر

فصل دوم □ ۶۱

تختم منتقل کردم، یکی یکی کشو و اطراف را چک کردم و با دلم کلی جنگیدم که خیلی از وسایل دوست‌داشتنی‌ام را برندارم.



ساعت از دوازده شب گذشته بود که مامان تلویزیون را خاموش کرد و صدای اعتراض نیلا بلند شد. از اتاقم بیرون آمدم و به مامان و نیلا نگاه کردم، از بعد موضوع خواستگاری جو بدی بین من و مامان شکل گرفته بود، هر بار می‌آمد از در دوستی وارد شود، گارد می‌گرفتم و همه چیز به دعوا ختم می‌شد، دلم بدجور از مامان گرفته بود، او مامان من بود، تنها یاورم در زندگی! اما متأسفانه این یاور نه تنها بچه‌اش را برای رسیدن به هدفش حمایت نمی‌کرد، بلکه هدفش را مسخره می‌کرد و مانع فرزندش می‌شد و همین مانع شدن باعث رابطه‌ی خراب من و او شده بود.

نگاهی به هر دوی آن‌ها انداختم و زیر لب گفتم:

- شب به‌خیر!

مامان و نیلا متعجب نگاهم می‌کردند و خبر نداشتند قرار است چه بشود. در اتاقم را بستم و آرام اشک ریختم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم که دارم سمت آرزوهایم قدم برمی‌دارم یا ناراحت که چندین دل را زیر پا می‌گذارم! ساعت از دو گذشته بود و من همچنان در تاریکی به دیوار زل زده بودم، دست‌هایم از استرس می‌لرزیدند. نگاهی دیگر به بلیتم انداختم و از روی تخت بلند شدم، توی تاریکی شلوار لی و مانتوی مشکی‌ام را پوشیدم و با موبایلم شروع به گرفتن تاکسی کردم، بدنم می‌لرزید و با ترس به صفحه‌ی گوشی زل زده بودم، تبلیغات جلوی چشمم جابه‌جا می‌شدند و عصبی‌ام می‌کردند، از استرس داشت حالم به هم می‌خورد، هر لحظه ممکن بود معده‌ام تهی شود از هر ماده‌ای، با پیدا شدن تاکسی نفسم آسوده‌تر رها شد، سمت در رفتم و آرام در را باز کردم، نگاه آخرم را به آن چهاردیواری امن انداختم و چمدانم را بلند کردم و پاورچین پاورچین سمت در خانه قدم برداشتم، قلبم بی‌رحمانه می‌زد،

آن قدر تند که هر لحظه ممکن بود بمیرم. صدای تیک آرامی باعث شد قلبم بایستد. مثل مجسمه ایستاده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم، ولی چیزی نبود. نفسم را به آرامی بیرون دادم و دستم را روی دستگیره در ورودی گذاشتم و آرام در را باز کردم، صدای قیژمانندی آمد اما اتفاقی نیفتاد، با یک دستم چمدانم را و با دست دیگر کفش‌هایم را برداشتم، در آهنی اصلی را آرام باز کردم و چمدانم را روی آسفالت کوچه گذاشتم. در را به آرامی بستم و کفش‌هایم را با عجله پوشیدم. چراغ زردرنگی که کوچه را روشن کرده بود باعث می‌شد تاکسی را ببینم که سر کوچه ایستاده بود. با عجله به سر کوچه رسیدم، سلامی کردم و چمدانم را روی صندلی عقب جا دادم و نشستم و آخرین نگاهم را نثار خانه و کوچه‌مان کردم. مردی که پشت فرمان نشسته بود، نگاهی به موبایلش انداخت و سمت فرودگاه راه افتاد.

هر لحظه که می‌گذشت استرس بیشتری می‌گرفتم، تاکسی جلوی ورودی فرودگاه امام خمینی ایستاد، با عجله هزینه‌ی تاکسی را پرداخت کردم و از ماشین خارج شدم، چشم‌هایم آرامش نداشتند و با ترس همه‌جا را زیر نظر داشتم. می‌ترسیدم هر لحظه یکی بازویم را بگیرد و من را داخل ماشین بیندازد و به خانه ببرد، از راهی که انتخاب کرده بودم ذره‌ای پشیمان نبودم، فقط می‌خواستم این لحظات تمام شود و من از ایران و تمام این اتفاقات کنده شوم، دلم پرواز می‌خواست، پرواز به اوج! پرواز به موفقیت! پرواز به آرزوهایم! با پیچ کردن پروازم چمدانم را تحویل دادم. پاسپورتم را چند روز بعد تولد هجده سالگی‌ام که می‌خواستیم کربلا برویم گرفته و از همان موقع آماده‌ی این سفر بودم. بالاخره بعد از چک کردن مدارک و بررسی بدنی سوار اتوبوس شدم، گرم نبود ولی بدنم از عرق خیس شده بود، وقتی اتوبوس ایستاد اولین نفر به پایین پریدم و از پله‌های فلزی هواپیما بالا رفتم، مهماندار که دختر خوش قد و بالایی بود، لبخند زد و با دیدن کارت پرواز به آخر راهرو راهنمایی‌ام کرد، استرسم به اوج رسیده بود، لرزش را توی پاهایم حس

فصل دوم □ ۶۳

می‌کردم. دنبال صندلی‌ام گشتم و با کمک یکی دیگر از مهماندارها صندلی‌ام را پیدا کردم، کنار پنجره و بغل خانم مسنی نشستم که خواب از چشم‌هایش مشخص بود و از پنجره به بیرون زل زدم، هزار و یک سؤال توی سرم بود که دلم می‌خواست فراموششان کنم. هواپیما آماده پرواز شد و من دیگر قلبم را در سینه حس نمی‌کردم، صدای خلبان از توی بلندگو پخش شد، مهماندار در ابتدای راهرو ایستاد و شروع کرد به آموزش بستن کمربند و ماسک و... هواپیما شروع به حرکت کرده بود و سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شد، موبایلم را از توی جیبم درآوردم و روی اسم میثم زدم. دلم می‌خواست حال‌م را می‌فهمید، انگشتم را روی واژه‌های کیبورد زدم و نوشتم:

"به دنبال کسی باش که دنبال تو باشد/ این‌گونه اگر نیست، به دنبال خودت باش!"

دستم را روی ارسال گذاشتم. صدای چرخیدن چرخ‌های هواپیما توی گوشم پیچید، نفسم حبس شد و هواپیما از زمین جدا شد.

فصل سوم

در طول پرواز تمام تلاشم را کردم که همه چیز را فراموش کنم، باید فراموش می‌کردم تا به آرزوهایی می‌رسیدم که سالیان سال پرورششان داده بودم. اولین کاری که برای فراموشی کردم این بود که سیم کارتم را در اولین سطل زباله انداختم و تمام اپلیکشین‌های پیام‌رسانم را پاک کردم تا بعد با خط ترکی فعالشان کنم.

از پله‌های هواپیما پایین آمدم و بعد از تحویل گرفتن چمدانم از فرودگاه بیرون رفتم. چون هزینه تاکسی توی استانبول سر به فلک می‌کشید، سوار اتوبوس‌هایی شدم که سمت مرکز شهر می‌رفتند، باید در میدان تقسیم می‌ایستادم تا خواهر نازنین دنبالم می‌آمد. مثل ندیدبیدها به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم. چشمم ثانیه‌ای دست از نگاه کردن به شهر بر نمی‌داشت، با دیدن دریای سیاه، اشک توی چشم‌هایم جمع شد و تخلیه شد، خب من عاشق بودم دیگر! عاشق این شهر! عاشق موفقیتی که برایم قرار بود توی این شهر اتفاق بیفتد. با نگاهی به دور و اطراف فهمیدم اینجا همان میدان تقسیم است که بارها عکسش را دیده بودم، چمدان سنگینم را بلند کردم و به سختی از اتوبوس خارج شدم، نگاهم خیره به مغازه‌های لباس و شلوغی شهر بود، دل توی دلم نبود که بروم کل شهر را بگردم و کنار دریای

فصل سوم □ ۶۵

سیاه ساعت‌ها راه بروم، این شهر من را جوری به ذوق آورده بود که فراموش کرده بودم الان توی خانه‌مان چه خبر است! مامان فهمیده؟ کنار مغازه‌ی معروفی که قرار گذاشته بودیم یاسمین را دیدم، او از دور من را شناخت و سمتم آمد و سلام‌علیک کرد و گفت:

- پیدا کردنت کار سختی نبود، موهای نارنجیتو که از پشت دیدم گفتم خودش!

از حرفش خنده‌ام گرفته بود، یاسمین هم شبیه خواهرش آدم مهربانی بود، با اینکه شناخت زیادی از من نداشت و من تنها هم‌کلاسی خواهرش بودم، اما تا ماجرای زندگی‌م را شنید تصمیم گرفت کمکم کند.

- ببخشید که به خاطر من از کارت زدی و مرخصی گرفتی.

- اوف حالا مگه چی کار کردم؟ تو این دو ساله که می‌رم سر کار در جمع ده روز هم مرخصی نگرفتم.

دسته‌ی چمدانم را بیرون کشیدم و گفتم:

- فکر می‌کنم نازنین بهت گفته که من عاشق کار توام! و دلم می‌خواد یک روز طراح لباس بشم.

- برای همین می‌شم رو و لش کردی؟

- پس نازنین همه چیز رو بهت گفته.

یاسمین که جلوتر از من راه می‌رفت، برگشت سمتم و گفت:

- نازی رو که می‌شناسی! همه چیزو با جزئیات کامل می‌گه.

دیگر هیچ چیزی نگفتم. احتمالاً داشت قضاوتم می‌کرد و حق را به می‌شم می‌داد. پشت سرش راه افتادم و هر دو سوار اتوبوس شدیم و بعد چند دقیقه یاسمین با آرنج به من زد، متوجه شدم باید پیاده بشوم. به سختی با چمدانم پیاده شدم. هر دو سمت خیابان باریکی رفتیم که اکثر خانه‌هایش سفید بود و شیروانی نارنجی‌رنگ داشتند، مغازه‌هایی هم کنار خانه‌ها وجود داشت. از

۶۶ □ پرتقال شیرین

جلوی سوپری رد شدیم که بیرون از مغازه تعداد محدودی میوه توی سبد گذاشته بود، صاحب مغازه روی صندلی نشسته بود و توی استکان کمر باریکی چای می خورد. چیزی که بیشتر از همه دوست داشتم، سرسبز بودن آنجا و شلوغ بودن خیابان بود. پشت سر یاسمین وارد کوچه‌ای شدم که کف آن سنگ فرش بود، یاسمین روبه‌روی خانه‌ی یک طبقه‌ای ایستاد و از کیفش کلید را بیرون آورد و همان‌طور که در را باز می کرد، گفت:

- قبل از این که تو بیای، من و صنم دوستم اینجا تنها بودیم. اینجا مال بابای صنمه... منم هر ماه نصف اجاره‌ی واقعی اینجا رو بهش می‌دم، هر چند برای گرفتنش تعارف می‌کنه.

در را باز کرد و ادامه داد:

- درسته قدیمیه، ولی من توی این خونه خیلی راحتم.

وارد خانه شدم و کفش‌هایم را درآوردم. یاسمین از راهروی باریکی که جلوی در بود، رد شد و در سفیدی را که ته راهرو بود باز کرد و گفت:

- خوش اومدی!

پایم را روی سرامیک‌های ساختمان گذاشتم، چیزی که برایم خیلی جذاب بود، رنگ آبی دیوارها بود که به پرده‌های زردرنگ آخر سالن به شدت می‌آمد. خانه‌ی خیلی کوچکی بود ولی خوش‌سلیقه چیده شده بود. یک ست مبل راحتی روبه‌روی تلویزیون بود و به غیر از یک تابلوی نقاشی بر دیوار هیچ تزئین دیگری توی سالن نبود. روبه‌روی در ورودی هم آشپزخانه کوچکی بود که فاقد این بود، ولی پنجره‌ی بزرگی رو به کوچه داشت. او نزدیکم شد و گفت:

- اینجا تقریباً سه سال پیش بازسازی شده، بعدشم من و صنم اینجا اومدیم و همه‌ی وسایل رو به سلیقه‌ی خودمون خریدم. این خونه دو تا اتاق بیشتر نداره، من و تو می‌ریم توی یک اتاق، صنم هم توی اتاق خودش

می‌مونه.

- شرمندهم جای تو رو هم تنگ کردم.

یاسمین از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

- دشمنت شرمنده عزیزم! حالا که من مرخصی گرفتم لباس‌هاتو عوض کن

بریم توی شهر یک دوری بزنیم.

چه چیزی بهتر از این؟! ذوق‌زده لباسم را عوض کردم و هر دو از خانه

بیرون آمدیم، از کوچه و خانه‌های بامزه‌اش رد شدیم و سمت رستورانی قدم

برداشتیم که چند تا میز و صندلی کنار دریا داشت و فروشنده هم پیرمردی

بود که داشت ساندویچ‌های ماهی ما را درست می‌کرد.

- به نظرت کار درستی کردی؟!!

- شاید اگه دیروز این سؤال رو ازم می‌پرسیدی می‌گفتم نمی‌دونم، ولی

الان می‌گم آره کار درستی کردم، روزی که اومد خواستگاریم تا قبل از

بله‌برون نظر منفی رو بهش گفتم ولی اون به من توجهی نمی‌کرد و احساس

می‌کرد من جزء بله گفتن چاره‌ای ندارم. منو با نشون دادن عکس به داییم

تهدید کرد. ازش خواستم بعد ازدواجمون به آمریکا مهاجرت کنیم. اونم گفت

باشه! از اون باشه‌هایی که وقتی خورش از پل بگذره یادش می‌ره، اون یکی از

اون باشه‌ها گفت، منم یکی! من بی‌تقصیرم. خودش خواست که شرایط

این‌جوری بشه.

- نمی‌دونم شاید اگه منم جای تو بودم همین کار رو می‌کردم. حالا

می‌خوای اینجا چی کار کنی؟!!

نگاهم را از آبی دریا گرفتم و به چشم‌های قهوه‌ای یاسمین نگاه کردم و

گفتم:

- پارسال داییم رو با هزارتا بدبختی راضی کردم که بذاره بیام ترکیه و

طراحی و مد بخونم، وقتی اجازه داد، گرافیک رو که رشته‌ی اصلیم بود کنار

گذاشتم و به کنکور هیچ توجهی نکردم، تموم هوش و حواسم سمت یاد گرفتن زبان ترکی بود و شرکت توی آزمون‌های ترکیه، اما حالا دیگه همه چی خراب شده... منم نه پول دارم که بخوام تحصیل کنم، نه سواد و حرفه‌ی درست و حسابی که بتونم کار کنم. اما بازم ناامید نمی‌شم و دنبال کار می‌گردم شاید دیپلم گرافیکم نجاتم بده.

- نمی‌خوام ناامیدت کنم، اما پیدا کردن کار و گرفتن ویزای کاری خیلی کار سختیه!

پیرمردی که فروشنده بود، ساندویچ‌هایمان را آورد و با لبخند گفت:

- (خوش آمدید) hoş geldiniz

من و یاسمین تشکری کردیم و مشغول خوردن غذایمان شدیم. تا شب خیلی جاها را گشتیم و این طرف و آن طرف رفتیم. هر جا که وارد می‌شدیم، من سر صحبت را با فروشنده‌ها و بقیه باز می‌کردم و او تعجب می‌کرد از این که به این خوبی بلد بودم ترکی حرف بزنم. شاید این یک شعار باشد، ولی من به آن ایمان دارم که آدم توی هر کاری که علاقه داشته باشد موفق می‌شود.

دو ساعتی از شب گذشته بود که من و یاسمین به خانه رسیدیم، طی این چند ساعت این قدر با هم حرف زده و صمیمی شده بودیم که دیگر "یاسی" صدایش می‌کردم. از روشن بودن چراغ‌ها مشخص بود که صنم رسیده، برای همین یاسمین کلید را از کیفش درنیاورد و زنگ را فشار داد. بعد از چند ثانیه دختری با موهای مشکی در را باز کرد، قیافه‌ی صنم برعکس تصوراتم بود. قد بلندی داشت با چشم و ابروی مشکی و پوستش مثل من سفید بود. سلامی کردم و وارد شدم. یاسمین اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- معرفی می‌کنم... صنم خانم، ایشونم نیکا خانم!

صنم با گرمی دستم را فشرد:

- خیلی خوشحالم که اینجایی!
- منم خیلی... ممنونم که قبول کردید پیام پشتون!
- نه عزیزم این چه حرفیه، من خیلی هم خوشحال شدم. الانم لباس هاتون رو عوض کنید که براتون ماکارونی پختم.
- کفش‌هایم را درآوردم و سمت اتاقی رفتم که مال من و یاسمین بود، اتاقی با دیوارهای سبز آبی که یک تخت داشت و دو تا کمد کوچک که نزدیک پنجره بود، اما چیزی که جذبم می‌کرد میز تحریر بزرگی بود که رویش چند تا جعبه ماژیک و آبرنگ قرار داشت و احتمالاً مربوط به کار یاسمین بود. در کل همه چیز ساده ولی دوست‌داشتنی بود.
- لباسم را با بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کردم. صنم مشغول کشیدن ماکارونی توی دیس بود، همان‌طور که داشت ته‌دیگش را توی دیس می‌گذاشت، گفت:
- به نظرم خوب کاری کردی که فرار کردی و اومدی اینجا! کسی که همون اول کار بخواد تو رو مجبور کنه و حتی تهدید کنه، توی زندگی صد برابر بدتر می‌کنه. آفرین که گول دوست داشتنش رو نخوردی، بعضی دوست داشتن‌ها فقط آداست، اگه دوستت داشت با عکس تهدیدت نمی‌کرد، اگه دوستت داشت به پات صبر می‌کرد نه این‌که هیچی نشده بیاد بله‌برون!
- اینا رو یاسی بهت گفته؟
- آره! بعدم گفت میثم گناه داشت، به نظر منم گناه داره ولی نه به اندازه‌ی تو. اگه باهش ازدواج می‌کردی، یا طلاق می‌گرفتی یا پیر می‌شدی و می‌دیدى زندگیت فقط داره به اجبار می‌گذره.
- دیس ماکارونی را از او گرفتم و گفتم:
- تو چرا استانبول اومدی؟
- داستانش طولانیه ولی من خلاصه برات می‌گم.

۷۰ □ پرتقال شیرین

سر میز نشستیم و صنم هم روبه‌رویم نشست، یاسمین هم هنوز مشغول عوض کردن لباس‌هایش بود.

- شش سال پیش مامان منم توی یه تصادف فوت کرد. من اون موقع هیجده سالم بود و یک برادر داشتم که اونم تازه ازدواج کرده بود، یک سال بعد مرگ مامان، بابام دوباره ازدواج کرد، منم با وجود زنش اصلا راحت نبودم، برای همین تصمیم گرفتم پیام اینجا و ادامه تحصیل بدم. پدرمم از خداخواسته قبول کرد. می‌تونستم برم خیلی از کشورهای دیگه اما اومدم استانبول چون احساس کردم زندگی توش خیلی راحت‌تر از هر جای دیگه است. دقیقا پنج سال پیش بود که اومدم و تو دانشگاه معماری خوندم و یک سال بعدش با یاسی آشنا شدم. پدر من خیلی پولدار بود، وقتی خبر به دستم رسید که زنش حسابی داره بریز و بپاش می‌کنه، منم لجم گرفت و گفتم از خوابیدن تو خوابگاه خسته شدم. اونم پول داد و من و یاسی اینجا اومدیم. الانم یک سالی هست که دارم کار می‌کنم.

یاسمین وارد آشپزخانه شد و گفت:

- بخورید تا سرد نشده.



یک هفته‌ای بود که شهرم را ترک کرده بودم و خبری از آن همه آشوبی که بعد از من به وجود آمده بود نداشتم، سعی کرده بودم همه چیز را فراموش کنم و تا حدی موفق هم شده بودم. توی این یک هفته یک روز هم توی خانه ننشستم، شهر را گشتم و سعی کردم با مردم ارتباط برقرار کنم. هر وقت هم احساس گم شدن می‌کردم سریع به گوگل‌مپ پناه می‌بردم تا راه را نشانم دهد. استانبول شهری بود که آسیا را به اروپا وصل می‌کرد، مسجد را کنار کلیسا گذاشته بود و روسری‌های محکم را کنار موهای آزاد در باد قرار داده بود. شهری بود که پرنده‌ها در آسمانش اوج می‌گرفتند و گربه‌ها و سگ‌هایش

فصل سوم □ ۷۱

از دیدن تو نمی‌ترسیدند، شهری که دریایی مرمزه را به دریای سیاه وصل می‌کرد. پل‌هایی داشت که تو را از اروپا به آسیا می‌بردند. اما پلی نداشت که تو بی‌هیچ تلاشی به آرزوهایت بررسی. برای همین می‌توانستی توی شهر آدم‌های میلیاردی و فقیر را ببینی. می‌توانستی شب شامی بخوری به قیمت حقوق یک ماهت و یا شامی بخوری به اندازه‌ی حقوق یک ساعت! توی همین یک هفته دنبال کار هم گشتم، اما خبری از کار نبود. برای همین بود که شهر رؤیایی‌ام داشت شکل واقعی‌اش را به من نشان می‌داد.

توی این یک هفته عاشق محله‌ای شدم به اسم "کوزگونجوک" که توی بخش آسیایی و منطقه‌ی اوسکودار قرار داشت؛ این محله پر از خانه‌های رنگی رنگی و کافه‌های قشنگ بود، می‌توانستی کلی پیاده‌روی کنی و عکس‌های قشنگ بگیری و انرژی مثبت را به‌طور کامل حس کنی، یکی از تفریحاتم شده بود گردش در این محله، من که پول نداشتم و نمی‌توانستم توی خیابان‌ها برای خرید بروم با آمدن به این محله و پیاده‌روی خودم را سرگرم می‌کردم و انرژی‌ها و فکرهای منفی را از خودم دور می‌کردم؛ مشغول نوشیدن آب از بطری‌ام بودم که چشمم به خانه‌ای افتاد که فوق‌العاده زیبا بود، در دو طبقه ساخته شده بود، رنگ طبقه‌ی اول زرد و طبقه‌ی دوم رنگ سبز زیبایی داشت، دور پنجره‌های سفیدرنگ بود و گل‌های صورتی پشت پنجره‌هایش بدجور دلبری می‌کرد، بیشتر شبیه رؤیا بود تا خانه با پنج پله که نرده‌هایش مملو از گل بود و به در سفیدرنگی می‌رسید که کنارش دو مجسمه‌ی فلامینگو قرار داشت، چشم‌هایم از ذوق دو عدد قلب شده بود، جلوتر رفتم و زل زدم به خانه، یعنی کسی توی این خانه زندگی می‌کرد؟ یعنی داخلش هم مثل بیرونش این‌قدر دلربا بود؟ سؤال‌های توی سرم را از بین بردم و نگاهی به اطرافم کردم، چشمم به دختری افتاد که سرش توی موبایلش بود و خیلی آرام قدم می‌زد. موبایلم را از جیبم درآوردم و با گفتن "بیخشید" از او

خواهش کردم که عکسی با این خانه‌ی زیبا از من بگیرد، دختر که چهره‌ی مهربانی داشت، بی‌چون و چرا پذیرفت و تمام سعی‌اش را کرد تا عکس‌هایی که از من می‌گیرد خوب از آب دربیاید. با ذوق موبایلم را از او گرفتم و عکس‌ها را ورق زدم، طبق معمول ذوق بیش‌از‌حدم روی عکس اثر گذاشته بود و چشم‌هایم اندازه‌نخود شده بود. با تشکری از دختر خداحافظی کردم و دل از آن خانه‌ی زیبا کندم. نگاهی به ساعت‌م انداختم. نه خیلی وقت مانده بود تا غروب خورشید و نه دیگری جانی داشتم برای راه رفتن در سراشییبی، برای همین راهم را کج کردم و سمت‌م خانه‌ی فسقلی‌مان رفتم.

وقتی به خانه رسیدم صنم و یاسمین آمده بودند، یاسمین همان‌طور که روی مبل لم داده بود و خستگی از چهره‌اش می‌بارید، گفت:

- تو چی کار می‌کنی؟ صبح با ما از خونه می‌آی بیرون عصر از ما دیرتر می‌آی خونه!

کیفم را به آویز کنار در وصل کردم:

- صبح تا ظهر دنبال کار می‌گردم و عصرها هم توی شهر می‌چرخم.

صنم از توی آشپزخانه بیرون آمد و با کاسه‌ی چیپس در دستش روی مبل نشست و گفت:

- به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و از ظرفش دو تکه چیپس برداشتم و گفتم:

- فعلاً نه! اما می‌رسم! بالاخره توی این شهر به این بزرگی یک کاری برای

من پیدا می‌شه، تا وقتی ویزام مهلت داشته باشه دنبال کار می‌گردم. دل‌م

نمی‌خواد به این زودی تسلیم روزگار بشم.

- می‌دونم دلت نمی‌خواد برگردی!

صنم تکه‌ای چیپس از توی کاسه برداشت و همان‌طور که سرش زیر بود،

حرفش را ادامه داد:

- منم همین طورم!
روی مبل کنارش نشستم و گفتم:
- دلت برا خانوادهت تنگ شده؟
خندید، خنده‌ای مصنوعی! لپم را کشید و گفت:
- نیکا تو دختر جسوری هستی! هیشکی مثل تو ریسک نمی‌کنه با دو
قرون پول پاشه از مملکتش فرار کنه، من مطمئنم که تو گلیم خودت رو از
آب بیرون می‌کشی، اینواز چشمات می‌خونم.
- یعنی امید داری بتونم کار پیدا کنم؟
سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد:
- اوهوم! معلومه که امیدوارم! فقط دنبال چه کاری هستی بیشتر؟
سر ذوق آمدم و حس کردم صنم می‌تواند کاری برایم پیدا کند، خودم را به
او نزدیک‌تر کردم و گفتم:
- هر کاری! مهم نیست، فقط این که بتونم ویزام رو کاری کنم و با پول
کاری که درمی‌آرم بتونم یک جایی طراحی لباس آموزش ببینم و مدرک
بگیرم.
صدای خنده‌ی یاسمین و صنم در هم پیچید، یاسمین با خنده گفت:
- می‌دونی باید درآمدت چه قدر باشه؟ بعدم هر جا بری سر کار صبح
می‌ری شب می‌آی، کی می‌خوای به آموزش بررسی؟
حق داشت، من بیش از حد خوش‌بین بودم به این روزگار! آخر این سه ماه
لعنتی تمام می‌شد و من دست از پا درازتر به ایران برمی‌گشتم.
- نیکا به نظرم تو تلاشت رو بکن! اصلا اگر مهارتی تو طراحی لباس داری
شروع کن به کشیدن و طرح‌ها رو به شرکت‌ها نشون بده، شاید یهو
خوششون اومد و استخدامت کردن، هنر که مثل پزشکی نیست که حتما
مدرک بخواد، هنر درون هر آدمه، فقط نیاز به شکفتن داره. اصلا یاسی شما

۷۴ □ پرتقال شیرین

تو شرکتتو یا شرکت‌هایی که باهاشون کار می‌کنید طراح لباس نمی‌خواید؟
یاسمین نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به صنم انداخت:

- صنم تو یادت نیست من خودمو با چه بدبختی توی شرکت اینا جا دادم؟
من بین طراحاشون جوجه به حساب می‌آم، اینا همه‌شون حرفه‌ای‌ان. بابا من نمی‌خوام آیهی یأس بخونم اما یه کم عقلتون رو به کار بندازید، خیلی از شرکت‌ها فقط با رزومه‌ی خیلی عالی طراح استخدام می‌کنند، خیلی طراح‌ها اصلاً ایتالیایی یا آمریکایی‌اند.

صنم دستش را بالا آورد و رو به یاسمین گفت:

- بسه، بسه! فهمیدم! لازم نیست بیشتر از این تو دلش رو خالی کنی.

بعد نگاهی به من انداخت و کاسه‌ی چپیشش را روی میز گذاشت و گفت:

- نیکا جونم هیچی این دنیا روی حساب‌کتاب نیست، تو بگرد! یهو دیدی فردا همچین وقتی می‌آی از در تو برای یاسی زبون درمی‌آری و می‌گی توی یک شرکت خیلی بهتر از شرکت اینا استخدام شدی، بعدم شروع می‌کنی به قر دادن.

خودم را پرت کردم توی بغلش و گفتم:

- مرسی که این قدر مهربونی!



روزهای بعد هم همین‌طوری گذشت. نقطه به نقطه‌ی شهر دنبال کار می‌گشتم و کسی حاضر نبود که من را حتی برای گارسون شدن انتخاب کند، کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. خیلی از روزها از خیر گردش در عصر می‌گذشتم و خسته و خرد و خمیر به خانه می‌رسیدم. وقتی تصمیم گرفتم که به استانبول بیایم می‌دانستم راه سختی را در پیش گرفته‌ام و احتمالش خیلی زیاد است که از این نبرد بازنده بیرون بیایم، اما تصمیم گرفتم چون اعتقاد داشتم باختن خیلی بهتر از فرار کردن برای نجاتیدن است، کسی که

فصل سوم □ ۷۵

به میدان بیاید یا طعم شکست را مززه می‌کند یا پیروزی را ولی کسی که از ترس باخت به میدان نیاید تنها طعم حسرت را می‌چشد و ماحصلش می‌شود یک عمر فکر و خیال که اگر می‌جنگیدم چه می‌شد؟ می‌بردم؟ یا می‌باختم؟ من درست وسط این میدان جنگ ایستاده بودم و داشتم برای چشیدن طعم پیروزی می‌جنگیدم اما غولی که با آن می‌جنگیدم خیلی قوی بود و نمی‌توانستم حدس بزنم که پیروز این میدان کیست.

شب شده بود و هر سه خانه بودیم، روی مبل لم داده بودم و داشتم کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردم. یاسمین هم کنارم نشسته بود و سرش توی گوشی بود. یاد وقتی افتادم که روی مبل لم می‌دادم و شبکه‌های ترکی را نگاه می‌کردم و هیچ‌وقت از دیدن و ترجمه کردن حرف‌هایشان خسته نمی‌شدم.

- خاک بر سرت مزاحم بدبخت!

نگاه متعجبی به یاسمین کردم و گفتم:

- چی شده؟

سرش را از توی گوشی بیرون آورد و گفت:

- این نگهبان بی‌شعور شرکت دو هفته پیش بهونه الکی آورد و شماره‌مو گرفت، من احمقم فکر کردم واقعا احتیاج داره و از همه می‌گیره برای همین بهش دادم. حالا دیگه ول نمی‌کنه؛ هی زنگ می‌زنه و پیام می‌ده، چیزی هم به نام غرور نداره. خدا می‌دونه چه قدر بهش چیز گفتم.

- ولش کن! سعی کن بهش اهمیت ندی، اونم یه کم بعد سرد می‌شه.

یاسمین با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- شانس من بدبخته که باید نگهبان در عاشقم بشه. من اگه شانس داشتم الان ساواش پسر صاحب اصلی شرکت عاشقم شده بود. نیکا نمی‌دونی چه پسریه! خوشگل، خوش تیپ و خوش اخلاق، همه چی تموم واقعیه!

۷۶ □ پرتقال شیرین

چهارزانو به طرفش برگشتم و گفتم:

- می‌شه من فردا پیام شرکتتون رو ببینم؟
- وا نیکا موزه ملی نیست که بخوای بازدید کنی! اون نکبت با یک نگهبان دیگه مثل شیر جلوی در ایستادن و نمی‌گذارن هیچ آدم اضافه‌ای وارد برج بشه. هر کس کارت داشته باشه می‌تونه بره داخل!
قیافه‌ی معصومانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم:
- مگه نمی‌گی این نگهبان عاشقت شده! خوب خر کردنش کاری نداره.
یاسمین ساکت به من چشم دوخته بود و خجالت می‌کشید "نه" بگوید.
- خواهش می‌کنم! قول می‌دم ضایع‌بازی در نیارم. لطفا!
صنم که از آن موقع تا الان سرگرم موبایلش بود، گفت:
- یاسی خودت رو الکی بگیر! این دو دقیقه بیاد تو شرکت نه زمین به آسمون می‌رسه نه آسمون به زمین!

- آخه...

- لطفا!

- نیکا یک لحظ..

- خواهش می‌کنم!

صنم موبایلش را کنار گذاشت و به چشم‌های یاسمین نگاه کرد، نگاه هردویمان او را در فشار گذاشته بود، مردمک چشمش بین من و صنم ردوبدل شد و به اجبار سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

- فقط صبح باید زود بیدار شی!

از ذوق از جا پریدم و جیغی کشیدم، خودم را توی بغلش جا دادم و ماچ آبداری از لپش گرفتم و گفتم:

- اصلا خودم بیدارت می‌کنم یاسی خانومی!



فصل سوم □ ۷۷

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. کتری پر آب را روی گاز گذاشتم و نان‌ها را از فریزر بیرون آوردم و روی اجاق گاز گرمشان کردم و میز را به طور کامل چیدم، حتی چای هم دم کردم. نگاهی به ساعت انداختم، وقتش نشده بود که بیدار شوند؟ در همین فکر بودم که صنم با چهره‌ای شاد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- نیکا من بی‌اجازه سراغ وسایلت رفتم.

با دیدن برگه‌های طراحی‌ام در دستش موجی از خجالت در صورتم نمایان شد، لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- وای صنم من می‌دونم اینا افتضاحن.

دستم را جلوی چشم‌هایم گذاشتم و گفتم:

- وای خدا من! اصلا باید اینا رو می‌سوزوندم، الان با خودت می‌گی این چه اعتمادبه‌نفسی داره که با این طرح‌های داغون فکر استخدام شدن هم توی کله‌ش داره.

صنم با خنده برگه‌های طراحی‌ام را تکان داد:

- به نظر من این طرح‌ها برای تویی که هیچ آموزشی ندیدی عالی! عالی!

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم:

- داری الکی امیدوارم می‌کنی.

- به پای طرح‌های یاسی نمی‌رسه ولی این به این معنی نیست که

طرح‌های تو بده! نه اتفاقا خیلی هم قشنگه!

از بین برگه‌هایی که دستش بود، طرحی را نشانم داد و گفت:

- ببین اینو! این دامن کوتاه پف‌دار که قرمزرنگه، به اون نیم‌تنه‌ی سبز و

یقه‌قایی که تنشه خیلی می‌خوره! شبیه گوجه شده... نگاه!

نگاهی به کاغذ آچار توی دستش انداختم و با لبخند تلخی گفتم:

- بیشتر شبیه نقاشی‌های بچه‌هاست تا طراحی.

- داری شکسته‌نفسی می‌کنی دیگه!
قوری را از روی کتری برداشتم و گفتم:
- نه اصلاً! خوب نگاه کن به این نقاشی که نیکا چهار ساله از تهران فرستاده! ببین! می‌تونی بفهمی جنس پارچه‌ی دامنش چیه؟
صنم با دقت نگاه کرد، هر چه دقت کرد تا بتواند نوع پارچه را حدس بزند موفق نشد، دلش می‌خواست نام پارچه‌ای را ببرد که من قصد داشتم به نمایش بگذارم، اما نمی‌توانست بفهمد و این به آن مفهوم بود که من بیشتر نقاشی کشیده بودم تا طراحی!
چای را توی لیوان بعدی ریختم و بی‌آن‌که نگاهش کنم، گفتم:
- دیدی! خوب که نیست هیچی، افتضاح هم هست.
صنم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- مهم اینه که من خوشم اومده، آقا این طرح‌ها به سلیقه‌ی من خوش اومده، مشکلیه؟!
با لبخندی کشیده‌ای که روی لب‌هایم نقش داشت از او تشکر کردم، واقعا هم از او متشکر بودم که امید را درون من به دار نمی‌کشید و هر لحظه با یک دارویی سرپایش می‌کرد. او لیوان چایش را برداشت و گفت:
- تو امروز این طرح‌ها رو می‌بری و به سرگروه یاسی اینا نشون می‌دی، باید شانس خودتو محک بزنی. فهمیدی؟
- اون موقع یاسی منو می‌کشه، قراره ورود من مخفی باشه یعنی...
صنم کمی از چایش را نوشید و به کابینت تکیه داد و گفت:
- نگران یاسی نباش، اون با من! من دلم روشنه.
خندیدم! بالاخره یکی امیدوارتر از خودم پیدا کرده بودم، یکی که می‌گفت "می‌تونی! می‌شه! موفق می‌شی!" باورم نمی‌شد بالاخره پیدا شده بود آن کسی که من سال‌ها در ایران دنبالش می‌گشتم، آن کس که دلم می‌خواست

مامان می‌بود، دلم می‌خواست روزی مامان دستم را می‌گرفت و این حرف‌های امیدوارکننده را می‌زد، دلم می‌خواست می‌گفت "نیکا تو می‌تونی مادر! موفق می‌شی! من امید دارم و می‌دانم روزی به تو افتخار می‌کنم." اما او تنها می‌گفت "دخترهای مردم می‌رن تجربی درس می‌خونن که دکتر بشن، دختر من آرزوش اینه بره اونور آب بشه خیاط، آخه خیاطی هم شغله که تو این قدر براش تو سر و کله‌ی خودت می‌زنی؟" و من باز توی سروکله‌ی خودم می‌زدم که طراح لباس خیاطی نمی‌کند و فقط طراحی می‌کند.

با صدای یاسمین که وارد آشپزخانه می‌شد به خودم آمدم و در اولین حرکت برگه‌های توی دست صنم را کشیدم و با "صبح به خیر"ی به یاسمین از آشپزخانه بیرون رفتم، اصلا دلم نمی‌خواست چشم یاسمین به نقاشی‌هایم بیفتد، حتی فکر این‌که او توی ذهنش مسخره‌ام کند آزارم می‌داد.

با رفتنم به اتاق لباس‌هایم را عوض کردم، شلوار جین آبی‌رنگی پوشیدم و تی‌شرت گشاد تنم را با تی‌شرت جذب صورتی‌رنگی عوض کردم و موهایم را بالا بستم. نگاهم به برگه‌های روی میز افتاد، باید برمی‌داشتمشان یا نه! اگر حتی یک دهم درصد احتمال این وجود داشت که استخدام بشوم، در حق خودم ظلم کرده بودم اگر برنمی‌داشتمشان، من که الان در دهان اژدها بودم پس ترسم از چه بود؟ شکستن غرور؟ آیا غرور بین این همه مشکل توی کشور غریب مهم بود؟ اصلا غرور مهم بود یا برگشت به جهنمی که خودم ساخته بودمش؟

بدون این‌که به افتضاح‌هایی که کشیده‌ام نگاه کنم توی کیفم گذاشتمشان و از اتاق خارج شدم. یاسمین و صنم هم کم‌کم آماده شدند و هر سه با هم از خانه خارج شدیم، تا رسیدن به خیابان اصلی با هم قدم زدیم و حرف زدیم اما وقتی به خیابان اصلی رسیدیم، صنم سمت چپ رفت و ما سمت راست و در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندیم، یاسمین هم تا آمدن اتوبوس جوک‌های توی

گوشی‌اش را می‌خواند و هر دو می‌خندیدیم، او کوتاه اما من بلند و پرصدا! با رسیدن اتوبوس هر دو سوار شدیم و به منطقه‌ای به اسم "لونت" رفتیم که پر از برج و آسمان‌خراش بود. انگار تمام برج‌های استانبول آنجا قرار داشت، برایم جالب بود که این شهر هم محله‌ای با خانه‌های قدیمی داشت و هم منطقه‌ای این‌چنین مدرن! از اتوبوس خارج شدیم، یاسمین معمولی و مثل همه قدم برمی‌داشت ولی من سرم در آسمان بود و یکی‌یکی برج‌ها را با هم مقایسه می‌کردم و بماند که یک مرتبه محکم به آدمی سبیل‌کلفت خوردم و با "ببخشید"ی راهم را ادامه دادم، در بین برج‌ها برجی که شکل و حالت عجیبی داشت توجهم را جلب کرد، قبلاً توی فیلم‌های ترکی دیده بودمش، انگار تکه‌ای اسفنج بود که با کاتر بریده بودند آن را و در نوکش به صورت دو سطح اریب به هم رسیده بودند، معماری‌اش برایم خیلی جالب بود، وقتی فهمیدم این ساختمان بانک است، تعجبم چند برابر هم شد، مگر توی فیلم‌ها ساختمان شرکت نبود؟! یاسمین سمت برج چند طبقه‌ای رفت که شبیه مکعب مستطیل بود و کل ساختمان شیشه‌ای بود، اما یکدست نبود و به صورت دسته‌های نامنظم، شیشه‌ها برجسته شده و بیرون آمده بودند.

یاسمین جلوتر از من رفت و از شیشه به داخل نگاه کرد و گفت:

- خوش موقع رسیدیم، هنوز اون نگهبان پیره نیومده!

پشت سر یاسمین از در برقی ساختمان وارد شدم. پسری با دیدن یاسمین از روی صندلی بلند شد و لبخند زد. اما یاسمین با قیافه‌ی جدی جلو رفت و گفت:

- می‌خوام دوستم رو بالا ببرم.

او با قیافه‌ای متعجب، نگاهش بین من و یاسمین رفت و آمد کرد و گفت:

- این کار غیرقانونیه!

یاسمین خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

فصل سوم □ ۸۱

- نه بابا! قانونم حالیه؟ اون وقت گرفتن شماره‌ی دختر مردم و مزاحم شدن تو کدوم قانونه؟

پسرک چشمکی به یاسمین زد و گفت:

- نمی‌شه عزیزدلما!

یاسمین عصبی دندان‌هایش را روی هم کشید و دو قدمی به او نزدیک شد و غرید:

- حالا حالیت می‌کنم! صبر منم حدی داره! می‌مونم همین‌جا تا مدیریت بیاد، اون موقع اسکرین پیام‌هات رو بهش نشون می‌دم.

قیافه‌ی پسر در هم رفت، یاسمین عقب کشید، دست‌به‌سینه ایستاد و اخم روی صورتش نشانند. آن بیچاره با اخم یاسمین پی به جدی بودن ماجرا برد و برای همین سعی کرد کمی در رفتارش نرمش ایجاد کند، قدمی جلو آمد تا حرفی بزند، اما یاسمین داد کشید:

- وایسا رئیس بیادا!

او که هیچی من هم ترسیدم، حس کردم یاسمین من را فراموش کرده و هدفش تنبیه کردن آن پسر شده، برای همین کمی خودم را وارد این بحث خشن کردم و گفتم:

- یاسمین خانم بی‌خیال شو! من مطمئنم آقا اجازه می‌دن ما بریم بالا. یاسمین با خشم نگاهش به او چنگ انداخت، او که از عصبانیت یاسمین حسابی ترسیده بود، گفت:

- اگه می‌خواین سریع برین تا همکارم نیومده.

ابروهایم را بالا انداختم و با چشم‌هایم به یاسمین فهماندم که راهی شود، یاسمین باز با خشم نگاهش به او انداخت و قدم برداشت، نتوانستم خنده‌ام را مهار کنم، برای همین خندیدم و پشت سر یاسمین وارد آسانسور بزرگ آنجا شدم. با بسته شدن در بغل یاسمین پریدم و گفتم: